

من کامل

مشوی معنوی

مولانا جلال الدین محمد بلخی مشہورہ مولوی

بہ سعی و اہتمام: ریولڈ نیچسون

دفتر چهارم

ای ضیاء الحق حسام الدین توی	که گذشت از مه به نورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجا	می‌کشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته‌ای	می‌کشی آن سوی که دانسته‌ای
مثنوی پویان کشنده ناپدید	ناپدید از جاهلی کش نیست دید
مثنوی را چون تو مبدا بوده‌ای	گر فزون گردد تو اش افزوده‌ای
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین	می‌دهد حق آرزوی متقین
کان لله بوده‌ای در ما مضمی	تا که کان الله پیش آمد جزا
مثنوی از تو هزاران شکر داشت	در دعا و شکر کفها بر فراشت
در لب و کفش خدا شکر تو دید	فضل کرد و لطف فرمود و مزید
ز آنکه شاکر را زیادت وعده است	آن چنان که قرب مزد سجده است
گفت وَ اسْجُدْ وَ اقْتَرِبْ یزدان ما	قرب جان شد سجده‌ی ابدان ما
گر زیادت می‌شود زین رو بود	نه از برای بوش و های و هو بود
با تو ما چون رز به تابستان خوشیم	حکم داری هین بکش تا می‌کشیم
خوش بکش این کاروان را تا به حج	ای امیر صبر مفتاح الفرج
حج زیارت کردن خانه بود	حج رب البیت مردانه بود
ز آن ضیا گفتم حسام الدین ترا	که تو خورشیدی و این دو وصفها
کاین حسام و این ضیا یکی است هین	تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
نور از آن ماه باشد وین ضیا	آن خورشید این فرو خوان از نبا
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر	و آن قمر را نور خواند این را نگر
شمس چون عالی‌تر آمد خود ز ماه	پس ضیا از نور افزون دان به جاه
بس کس اندر نور مه منهج ندید	چون بر آمد آفتاب آن شد پدید
آفتاب اعواض را کامل نمود	لاجرم بازارها در روز بود
تا که قلب و نقد نیک آید پدید	تا بود از غبن و از حيله بعيد

تاجران را رَحْمَةً لِلْعَالَمِينَ	تا که نورش کامل آمد در زمین
ز انك ازو شد كاسد او را نقد و رخت	لیك بر قلاب مبعوض است و سخت
دشمن درویش که بود غیر کلب	پس عدوی جان صراف است قلب
پس ملايك رب سلم می زنند	انبیا با دشمنان بر می تنند
از پف و دمه‌ای دزدان دور دار	کاین چراغی را که هست او نور کار
زین دو ای فریادرس فریاد رس	دزد و قلاب است خصم نور بس
کافتاب از چرخ چارم کرد خیز	روشنی بر دفتر چارم بریز
تا بتابد بر بلاد و بر دیار	هین ز چارم نور ده خورشیدوار
و انکه دیدش نقد خود مردانه است	هر کش افسانه بخواند افسانه است
قوم موسی را نه خون بد آب بود	آب نیل است و به قبطی خون نمود
شد ممثل سر نگون اندر سقر	دشمن این حرف این دم در نظر
حق نمودت پاسخ افعال او	ای ضیاء الحق تو دیدی حال او
کم مبادا زین جهان این دید و داد	دیده‌ی غیبت چو غیب است اوستاد
گر تمامش می‌کنی اینجا رواست	این حکایت را که نقد وقت ماست
قصه را پایان بر و مخلص رسان	ناکسان را ترك کن بهر کسان
چارمین جلد است آرش در نظام	این حکایت گر نشد آن جا تمام

تمامی حکایت آن عاشق که از عسس گریخت در باغی مجهول خود معشوق را در باغ یافت و عسس را از

شادی دعای خیر می‌کرد و می‌گفت که عَسَى أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئًا وَ هُوَ خَيْرٌ لَكُمْ

راند اندر باغ از خوفی فرس	اندر آن بودیم کان شخص از عسس
کز غمش این در عنا بد هشت سال	بود اندر باغ آن صاحب جمال
همچو عنقا وصف او را می شنید	سایه‌ی او را نبود امکان دید
بر وی افتاد و شد او را دل ربا	جز یکی لقیه که اول از قضا
خود مجالش می‌نداد آن تند خو	بعد از آن چندان که می‌کوشید او
چشم پر و بی‌طمع بود آن نهال	نه به لابه چاره بودش نه به مال

عاشق هر پیشه‌ای و مطلبی	حق بیالود اول کارش لبی
چون بد آن آسیب در جست آمدند	پیش پاشان می‌نهد هر روز بند
چون در افگندش به جست و جوی کار	بعد از آن در بست که کابین بیار
هم بر آن بو می‌تنند و می‌روند	هر دمی راجی و آیس می‌شوند
هر کسی را هست او مید بری	که گشادندش در آن روزی دری
باز در بستندش و آن در پرست	بر همان او مید آتش پا شده‌ست
چون در آمد خوش در آن باغ آن جوان	خود فرو شد پا به گنجش ناگهان
مر عسس را ساخته یزدان سبب	تا ز بیم او دود در باغ شب
ببند آن معشوقه را او با چراغ	طالب انگشتی در جوی باغ
پس قرین می‌کرد از ذوق آن نفس	با ثنای حق دعای آن عسس
که زیان کردم عسس را از گریز	بیست چندان سیم و زر بر وی بریز
از عوانی مر و را آزاد کن	آن چنان که شادم او را شاد کن
سعد دارش این جهان و آن جهان	از عوانی و سگی‌اش و ارهان
گر چه خوی آن عوان هست ای خدا	که هماره خلق را خواهد بلا
گر خبر آید که شه جرمی نهاد	بر مسلمانان شود او زفت و شاد
ور خبر آید که شه رحمت نمود	از مسلمانان فگند آن را به جود
ماتمی در جان او افتد از آن	صد چنین ادبارها دارد عوان
او عوان را در دعا در می‌کشید	کز عوان او را چنان راحت رسید
بر همه زهر و بر او تریاق بود	آن عوان پیوند آن مشتاق بود
پس بد مطلق نباشد در جهان	بد به نسبت باشد این را هم بدان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست	که یکی را پا دگر را بند نیست
مر یکی را پا دگر را پای‌بند	مر یکی را زهر و بر دیگر چو قند
زهر مار آن مار را باشد حیات	نسبتش با آدمی باشد ممات
خلق آبی را بود دریا چو باغ	خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ
همچنین بر می‌شمر ای مرد کار	نسبت این از یکی کس تا هزار

زید اندر حق آن شیطان بود	در حق شخصی دگر سلطان بود
آن بگوید زید صدیق سنی است	وین بگوید زید گبر کشتنی است
زید يك ذات است بر آن يك جنان	او بر این دیگر همه رنج و زیان
گر تو خواهی کاو ترا باشد شکر	پس و را از چشم عشاقش نگر
منگر از چشم خودت آن خوب را	بین به چشم طالبان مطلوب را
چشم خود بر بند ز آن خوش چشم تو	عاریت کن چشم از عشاق او
بلک از او کن عاریت چشم و نظر	پس ز چشم او به روی او نگر
تا شوی ایمن ز سیری و ملال	گفت کان الله له زین ذو الجلال
چشم او من باشم و دست و دلش	تا رهد از مدبریها مقبلش
هر چه مکروه است چون شد او دلیل	سوی محبوبت حبیب است و خلیل

حکایت آن واعظ که هر آغاز تذکیر دعای ظالمان و سخت دلان و بی اعتقادان کردی	آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی
دست بر می داشت یا رب رحم ران	بر بدان و مفسدان و طاغیان
بر همه‌ی تسخر کنان اهل خیر	بر همه‌ی کافر دلان و اهل دیر
می نکردی او دعا بر اصفیا	می نکردی جز خبیثان را دعا
مر و را گفتند کاین معهود نیست	دعوت اهل ضلالت جود نیست
گفت نیکویی از اینها دیده‌ام	من دعاشان زین سبب بگزیده‌ام
خبث و ظلم و جور چندان ساختند	که مرا از شر به خیر انداختند
هر گهی که رو به دنیا کردمی	من از ایشان زخم و ضربت خوردمی
کردمی از زخم آن جانب پناه	باز آوردندمی گرگان به راه
چون سبب ساز صلاح من شدند	پس دعاشان بر من است ای هوشمند
بنده می‌نالد به حق از درد و نیش	صد شکایت می‌کند از رنج خویش
حق همی‌گوید که آخر رنج و درد	مر ترا لابه‌کنان و راست کرد
این گله ز آن نعمتی کن کت زند	از در ما دور و مطرودت کند

در حقیقت هر عدو داروی تست	کیمیا و نافع و دل جوی تست
که از او اندر گریزی در خلا	استعانت جویی از لطف خدا
در حقیقت دوستانت دشمنند	که ز حضرت دور و مشغولت کنند
هست حیوانی که نامش اشعر است	او به زخم چوب زفت و لمتر است
تا که چوبش می‌زنی به می‌شود	او ز زخم چوب فریبه می‌شود
نفس مومن اشغری آمد یقین	کاو به زخم رنج زفت است و سمین
زین سبب بر انبیا رنج و شکست	از همه خلق جهان افزون‌تر است
تا ز جانها جانشان شد زفت‌تر	که ندیدند آن بلا قوم دگر
پوست از دارو بلاکش می‌شود	چون ادیم طایفی خوش می‌شود
ور نه تلخ و تیز مالیدی در او	گنده گشتی ناخوش و ناپاک بو
آدمی را پوست نامد بوغ دان	از رطوبتها شده زشت و گران
تلخ و تیز و مالش بسیار ده	تا شود پاک و لطیف و بافره
ور نمی‌تانی رضا ده ای عیار	گر خدا رنجت دهد بی‌اختیار
که بلای دوست تطهیر شماسست	علم او بالای تدبیر شماسست
چون صفا بیند بلا شیرین شود	خوش شود دارو چو صحت بین شود
برد بیند خویش را در عین مات	پس بگوید اقتلونی یا ثقات
این عوان در حق گیری سود شد	لیک اندر حق خود مردود شد
رحم ایمانی از او ببریده شد	کین شیطانی بر او پیچیده شد
کارگاه خشم گشت و کین‌وری	کینه دان اصل ضلال و کافری

سؤال کردن از عیسی علیه السلام که در وجود از همه‌ی صعباها صعبت‌تر چیست

گفت عیسی را یکی هشیار سر	چیست در هستی ز جمله صعبت‌تر
گفتش ای جان صعبت‌تر خشم خدا	که از آن دوزخ همه‌ی لرزد چو ما
گفت از این خشم خدا چه بود امان	گفت ترك خشم خویش اندر زمان
پس عوان که معدن این خشم گشت	خشم زشتش از سبع هم در گذشت

چه امیدستش به رحمت جز مگر
 گر چه عالم را از ایشان چاره نیست
 چاره نبود هر جهان را از چمین
 باز گردد ز آن صفت آن بی هنر
 این سخن اندر ضلال افکندنی است
 لیک نبود آن چمین ماء معین

قصه خیانت کردن عاشق و بانگ بر زدن معشوق بر وی

چون که تنهایش بدید آن ساده مرد
 بانگ بر وی زد به هیبت آن نگار
 گفت آخر خلوت است و خلق نی
 کس نمی جنبد در این جا جز که باد
 گفت ای شیدا تو ابله بوده ای
 باد را دیدی که می جنبد بدان
 مروحه‌ی تصریف صنع ایزدش
 جزو بادی که به حکم مادر است
 جنبش این جزو باد ای ساده مرد
 جنبش باد نفس کاندرب لب است
 گاه دم را مدح و پیغامی کنی
 پس بدان احوال دیگر بادها
 باد را حق گه بهاری می کند
 بر گروه عاد صرصر می کند
 می کند یک باد را زهر سموم
 باد دم را بر تو بنهاد او اساس
 دم نمی گردد سخن بی لطف و قهر
 مروحه جنبان پی انعام کس
 مروحه‌ی تقدیر ربانی چرا
 چون که جزو باد دم یا مروحه
 زود او قصد کنار و بوسه کرد
 که مرو گستاخ ادب را هوش دار
 آب حاضر تشنه‌ای همچون منی
 کیست حاضر کیست مانع زین گشاد
 ابلهی و ز عاقلان نشنوده‌ای
 باد جنبانی است اینجا باد ران
 زد بر این باد و همی جنباندش
 باد بیزن تا نجنبانی نجست
 بی تو و بی باد بیزن سر نکرد
 تابع تصریف جان و قالب است
 گاه دم را هجو و دشنامی کنی
 که ز جزوی کل همی بیند نهی
 در دیش زین لطف عاری می کند
 باز بر هودش معطر می کند
 مر صبا را می کند خرم قدوم
 تا کنی هر باد را بر وی قیاس
 بر گروهی شهد و بر قومی است زهر
 و ز برای قهر هر پشه و مگس
 پر نباشد ز امتحان و ابتلا
 نیست الا مفسده یا مصلحه

این شمال و این صبا و این دبور	کی بود از لطف و از انعام دور
یک کف گندم ز انباری ببین	فهم کن کان جمله باشد همچنین
کل باد از برج باد آسمان	کی جهد بی مروحه‌ی آن باد ران
بر سر خرمن به وقت انتقاد	نه که فلاحان ز حق جویند باد
تا جدا گردد ز گندم کاهها	تا به انباری رود یا چاهها
چون بماند دیر آن باد وزان	جمله را بینی به حق لابه‌کنان
همچنین در طلق آن باد ولاد	گر نیاید بانگ درد آید که داد
گر نمی‌دانند کش راننده اوست	باد را پس کردن زاری چه خوست
اهل کشتی همچنین جویای باد	جمله خواهانش از آن رب العباد
همچنین در درد دندانها ز باد	دفع می‌خواهی به سوز و اعتقاد
از خدا لابه‌کنان آن جندیان	که بده باد ظفر ای کامران
رقعه‌ی تعویذ می‌خواهند نیز	در شکنجه‌ی طلق زن از هر عزیز
پس همه دانسته‌اند آن را یقین	که فرستد باد رب العالمین
پس یقین در عقل هر داننده هست	اینکه با جنبنده جنباننده هست
گر تو او را می‌بینی در نظر	فهم کن آن را به اظهار اثر
تن به جان جنبد نمی‌بینی تو جان	لیک از جنبیدن تن جان بدان
گفت او گر ابله‌م من در ادب	زیرکم اندر وفا و در طلب
گفت ادب این بود خود که دیده شد	آن دگر را خود همی‌دانی تو لد

قصه‌ی آن صوفی که زن خود را با بیگانه بگرفت

صوفی‌ی آمد به سوی خانه روز	خانه یک در بود و زن با کفش دوز
جفت گشته با رهی خویش زن	اندر آن یک حجره از وسواس تن
چون بزد صوفی به جد در چاشت‌گاه	هر دو درماندند نه حیلت نه راه
هیچ معهودش نبد کاو آن زمان	سوی خانه باز گردد از دکان
قاصدا آن روز بی‌وقت آن مروع	از خیالی کرد تا خانه رجوع

اعتماد زن بر آن کاو هیچ بار
 آن قیاسش راست نامد از قضا
 چون که بد کردی بترس ایمن مباش
 چند گاهی او بیوشاند که تا
 عهد عمر آن امیر مومنان
 بانگ زد آن دزد کای میر دیار
 گفت عمر حاش لله که خدا
 بارها پوشد پی اظهار فضل
 تا که این هر دو صفت ظاهر شود
 بارها زن نیز این بد کرده بود
 آن نمی دانست عقل پای سست
 آن چنانش تنگ آورد آن قضا
 نه طریق و نه رفیق و نه امان
 آن چنان کاین زن در آن حجره ی جفا
 گفت صوفی با دل خود کای دو گبر
 لیک نادانسته آرم این نفس
 از شما پنهان کشد کینه محق
 مرد دق باشد چو یخ هر لحظه کم
 همچو کفتاری که می گیرند و او
 هیچ پنهان خانه آن زن را نبود
 نه تنوری که در آن پنهان شود
 همچو عرصه ی پهن روز رستخیز
 گفت یزدان وصف این جای حرج
 این زمان با خانه نامد او ز کار
 گر چه ستار است هم بدهد سزا
 ز آنکه تخم است و برویاند خداهش
 آیدت ز آن بد پشیمان و حیا
 داد دزدی را به جلاد و عوان
 اولین بار است جرمم زینهار
 بار اول قهر بارد در جزا
 باز گیرد از پی اظهار عدل
 آن مبشر گردد این منذر شود
 سهل بگذشت آن و سهلش می نمود
 که سیو دایم ز جو ناید درست
 که منافق را کند مرگ فجا
 دست کرده آن فرشته سوی جان
 خشک شد او و حریفش ز ابتلا
 از شما کینه کشم لیکن به صبر
 تا که هر گوشه ننوشد این جرس
 اندک اندک همچو بیماری دق
 لیک پندارد به هر دم بهترم
 غره ی آن گفت کاین کفتار کو
 سمج و دهلیز و ره بالا نبود
 نه جوالی که حجاب آن شود
 نه گو و نه پشته نه جای گریز
 بهر محشر لا تری فیها عوج

معشوق را زیر چادر پنهان کردن جهت تلبیس و بهانه گفتن زن که إِنَّ كَيْدَكُنَّ عَظِيمٌ

چادر خود را بر او افکند زود
 مرد را زن ساخت و در را بر گشود
 زیر چادر مرد رسوا و عیان
 سخت پیدا چون شتر بر نردبان
 گفت خاتونی است از اعیان شهر
 مر و را از مال و اقبال است بهر
 در ببستم تا کسی بیگانه‌ای
 در نیاید زود نادانانه‌ای
 گفت صوفی چیستش هین خدمتی
 تا بر آرم بی‌سپاس و منتی
 گفت میلش خویشی و پیوستگی است
 نیک خاتونی است حق داند که کی است
 خواست دختر را ببیند زیر دست
 اتفاقا دختر اندر مکتب است
 باز گفت ار آرد باشد یا سبوس
 می‌کنم او را به جان و دل عروس
 یک پسر دارد که اندر شهر نیست
 خوب و زیرک چابک و مکسب کنی است
 گفت صوفی ما فقیر و زار و کم
 قوم خاتون مال‌دار و محتشم
 کی بود این کفو ایشان در زواج
 یک در از چوب و دری دیگر ز عاج
 کفو باید هر دو جفت اندر نکاح
 و ر نه تنگ آید نماند ارتیاح

گفتن زن که او در بند جهاز نیست مراد او ستر و صلاح است و جواب گفتن صوفی این را سر پوشیده
 گفت گفتم من چنین عذری و او
 گفت نه من نیستم اسباب جو
 ما ز مال و زر ملول و تخمه‌ایم
 ما به حرص و جمع نه چون عامه‌ایم
 قصد ما ستر است و پاکی و صلاح
 در دو عالم خود بدان باشد فلاح
 باز صوفی عذر درویشی بگفت
 و آن مکرر کرد تا نبود نهفت
 گفت زن من هم مکرر کرده‌ام
 بی‌جهازی را مقرر کرده‌ام
 اعتقاد اوست راسختر ز کوه
 که ز صد فقرش نمی‌آید شکوه
 او همی‌گوید مرادم عفت است
 از شما مقصود صدق و همت است
 گفت صوفی خود جهاز و مال ما
 دید و می‌بیند هویدا و خفا
 خانه‌ی تنگی مقام یک تنی
 که در او پنهان نماند سوزنی
 باز ستر و پاکی و زهد و صلاح
 او ز ما به داند اندر انتصاح
 به ز ما می‌داند او احوال ستر
 وز پس و پیش و سر و دنبال ستر

وز صلاح و ستر او خود عالم است	ظاهرا او بی‌جهاز و خادم است
چون بر او پیدا چو روز روشنی است	شرح مستوری ز بابا شرط نیست
لاف کم بافی چو رسوا شد خطا	این حکایت را بدان گفتم که تا
این بدهستت اجتهاد و اعتقاد	مر ترا ای هم به دعوی مستزاد
دام مکر اندر دغا بگشوده‌ای	چون زن صوفی تو خاین بوده‌ای
شرم داری و ز خدای خویش نی	که ز هر ناشسته رویی کپ زنی

غرض از سمیع و بصیر گفتن خدا را

که بود دید وی‌ات هر دم نذیر	از پی آن گفت حق خود را بصیر
تا ببندی لب ز گفتار شنیع	از پی آن گفت حق خود را سمیع
تا نیندیشی فسادی تو ز بیم	از پی آن گفت حق خود را علیم
که سیه کافور دارد نام هم	نیست اینها بر خدا اسم علم
نه مثال علت اولی سقیم	اسم مشتق است و اوصاف قدیم
کر را سامع ضریران را ضیا	ور نه تسخر باشد و طنز و دها
یا سیاه زشت را نام صبیح	یا علم باشد حیی نام وقیح
یا لقب غازی نهی بهر نسب	طفلك نوزاده را حاجی لقب
تا ندارد آن صفت نبود صحیح	گر بگویند این لقبها در مدیح
پاك حق عما يقول الظالمون	تسخر و طنزی بود آن یا جنون
که نکو رویی و لیکن بد خصال	من همی‌دانستم پیش از وصال
کز ستیزه راسخی اندر شقا	من همی‌دانستم پیش از لقا
دانمش ز آن درد گر کم بینمش	چون که چشمم سرخ باشد در عمش
تو گمان بردی ندارم پاسبان	تو مرا چون بره دیدی بی‌شبان
که نظر ناجایگه مالیده‌اند	عاشقان از درد ز آن نالیده‌اند
رایگان دانسته‌اند آن سبی را	بی‌شبان دانسته‌اند آن ظبی را
که منم حارس گزافه کم نگر	تا ز غمزه تیر آمد بر جگر

کی کم از بره کم از بز غاله‌ام	که نباشد حارس از دنباله‌ام
حارسی دارم که ملکش می‌سزد	داند او بادی که آن بر من وزد
سرد بود آن باد یا گرم آن علیم	نیست غافل نیست غایب ای سقیم
نفس شهوانی ز حق کر است و کور	من به دل کوریت می‌دیدم ز دور
هشت سالت ز آن نپرسیدم به هیچ	که پرت دیدم ز جهل پیچ پیچ
خود چه پرسم آن که او باشد به تون	که تو چونی چون بود او سر نگون

مثال دنیا چون گلخن و تقوی چون حمام

شهوت دنیا مثال گلخن است	که از او حمام تقوی روشن است
لیک قسم متقی زین تون صفاست	ز آنکه در گرمابه است و در نقاست
اغنیا مانده‌ی سرگین کشان	بهر آتش کردن گرمابه بان
اندر ایشان حرص بنهاده خدا	تا بود گرمابه گرم و بانوا
ترك این تون گوی و در گرمابه ران	ترك تون را عین آن گرمابه دان
هر که در تون است او چون خادم است	مر و را که صابر است و حازم است
هر که در حمام شد سیمای او	هست پیدا بر رخ زیبای او
تونیان را نیز سیما آشکار	از لباس و از دخان و از غبار
ور نبینی روش بویش را بگیر	بو عصا آمد برای هر ضریر
ور نداری بو در آرش در سخن	از حدیث نو بدان راز کهن
پس بگوید تو نیی صاحب ذهب	بیست سله چرك بردم تا به شب
حرص تو چون آتش است اندر جهان	باز کرده هر زبانه صد دهان
پیش عقل این زر چو سرگین ناخوش است	گر چه چون سرگین فروغ آتش است
آفتابی که دم از آتش زند	چرك تر را لایق آتش کند
آفتاب آن سنگ را هم کرد زر	تا به تون حرص افتد صد شرر
آن که گوید مال گرد آورده‌ام	چیست یعنی چرك چندین برده‌ام
این سخن گر چه که رسوایی فزاست	در میان تونیان زین فخرهاست

که تو شش سله کشیدی تا به شب
آن که در تون زاد و پاکی را ندید

من کشیدم بیست سله بی کرب
بوی مشک آرد بر او رنجی پدید

قصه‌ی آن دباغ که در بازار عطاران از بوی عطر و مشک بی‌هوش و رنجور شد
آن یکی افتاد بی‌هوش و خمید
بوی عطرش زد ز عطاران راد
تا بگردیدش سر و بر جا فتاد
همچو مردار اوفتاد او بی‌خبر
نیم روز اندر میان رهگذر
جمع آمد خلق بر وی آن زمان
جملگان لا حول گو درمان کنان
آن یکی کف بر دل او می‌براند
و ز گلاب آن دیگری بر وی فشانند
او نمی‌دانست کاندر مرتعه
از گلاب آمد و را آن واقعه
آن یکی دستش همی‌مالید و سر
و آن دگر که گل همی‌آورد تر
آن بخور عود و شکر زد بهم
و آن دگر نبضش که تا چون می‌جهد
تا که می‌خورده‌ست، یا بنگ و حشیش
پس خبر بردند خویشان را شتاب
کس نمی‌داند که چون مصروع گشت
یک برادر داشت آن دباغ زفت
اندکی سرگین سگ در آستین
گفت من رنجش همی‌دانم ز چیست
چون سبب معلوم نبود مشکل است
چون بدانستی سبب را سهل شد
گفت با خود هستش اندر مغز و رگ
تا میان اندر حدث او تا به شب
پس چنین گفته است جالینوس مه
کز خلاف عادت است آن رنج او
توی بر تو بوی آن سرگین سگ
غرق دباغی است او روزی طلب
آن چه عادت داشت بیمار آتش ده
پس دوا ی رنجش از معتاد جو

چون جعل گشته است از سرگین کشی
هم از آن سرگین سگ داروی اوست
الخبیثات الخبیثین را بخوان
ناصحان او را به عنبر یا گلاب
مر خبیثان را نسازد طیبات
چون ز عطر وحی کژ گشتند و گم
رنج و بیماری است ما را این مقال
گر بی‌آغازید نصحی آشکار
ما به لغو و لهُو فربه گشته‌ایم
هست قوت ما دروغ و لاف و لاغ
رنج را صد تو و افزون می‌کنید

از گلاب آید جعل را بی‌هشی
که بد آن او را همی معتاد و خوست
رو و پشت این سخن را باز دان
می‌دوا سازند بهر فتح باب
در خور و لایق نباشد ای ثقات
بد فغانشان که نَطِیرُنَا بکم
نیست نیکو و عظتان ما را به فال
ما کنیم آن دم شما را سنگسار
در نصیحت خویش را نسرشته‌ایم
شورش معده است ما را زین بلاغ
عقل را دارو به افیون می‌کنید

معالجه کردن برادر دباغ دباغ را به خفیه به بوی سرگین
خلق را می‌راند از وی آن جوان
تا علاجش را نبینند آن کسان
سر به گوشش برد همچون رازگو
پس نهاد آن چیز بر بینی او
کاو به کف سرگین سگ ساییده بود
داروی مغز پلید آن دیده بود
ساعتی شد مرد جنبیدن گرفت
خلق گفتند این فسونی بد شگفت
کاین بخواند افسون به گوش او دمید
مرده بود افسون به فریادش رسید
جنبش اهل فساد آن سو بود
که ز ناز و غمزه و ابرو بود
هر که را مشک نصیحت سود نیست
لاجرم با بوی بد خو کردنی است
مشرکان را ز آن نجس خواندهست حق
کاندرون پشک زاندند از سبق
کرم کاو زادهست در سرگین ابد
می‌نگرداند به عنبر خوی خود
چون نزد بر وی نثار رش نور
او همه جسم است بی‌دل چون قشور
ور ز رش نور حق قسمیش داد
همچو رسم مصر سرگین مرغ زاد
لیک نه مرغ خسیس خانگی
بلکه مرغ دانش و فرزانیگی

ز آنکه بینی بر پلیدی می‌نهی	تو بدان مانی کز آن نوری تهی
برگ زردی میوه‌ی ناپخته تو	از فراق زرد شد رخسار و رو
گوشت از سختی چنین مانده است خام	دیگ ز آتش شد سیاه و دودفام
کم نشد يك ذره خامیت و نفاق	هشت سالت جوش دادم در فراق
غوره‌ها اکنون مویزند و تو خام	غوره‌ی تو سنگ بسته کز سقام

عذر خواستن آن عاشق از گناه خویش به تلبیس و روی پوش و فهم کردن معشوق آن را نیز

تا ببینم تو حریفی یا ستیر	گفت عاشق امتحان کردم مگیر
لیک کی باشد خبر همچون عیان	من همی دانستم بی امتحان
چه زیان است ار بکردم ابتلاش	آفتابی نام تو مشهور و فاش
می‌کنم هر روز در سود و زیان	تو منی من خویشتن را امتحان
تا شده ظاهر از ایشان معجزات	انبیا را امتحان کرده عدات
ای که چشم بد ز چشمان تو دور	امتحان چشم خود کردم به نور
گر تفحص کردم از گنجت مرنج	این جهان همچون خراب است و تو گنج
تا زخم با دشمنان هر بار لاف	ز آن چنین بی‌خردگی کردم گزاف
چشم از این دیده گواهیها دهد	تا زبانم چون ترا نامی نهد
آدم ای مه به شمشیر و کفن	گر شدم در راه حرمت راه زن
که از این دستم نه از دست دگر	جز به دست خود مبرم پا و سر
هر چه خواهی کن و لیکن این مکن	از جدایی باز می‌رانی سخن
گفت امکان نیست چون بی‌گاه شد	در سخن آباد این دم راه شد
گر بمانیم این نماند همچنین	پوستها گفتیم و مغز آمد دفین

رد کردن معشوقه عذر عاشق را و تلبیس او را در روی او مالیدن	در جوابش بر گشاد آن یار لب
کز سوی ما روز و سوی تست شب	حیله‌های تیره اندر داوری
پیش بینایان چرا می‌آوری	

هر چه در دل داری از مکر و رموز
 گر ببوشیمش ز بنده پروری
 از پدر آموز کادم در گناه
 چون بدید آن عالم الاسرار را
 بر سر خاکستر انده نشست
 ربنا انا ظلمنا گفت و بس
 دید جانداران پنهان همچو جان
 که هلا پیش سلیمان مور باش
 جز مقام راستی يك دم مه ایست
 کور اگر از پند پالوده شود
 آدما تو نیستی کور از نظر
 عمرها باید به نادر گاه گاه
 کور را خود این قضا همراه اوست
 در حدث افتد نداند بوی چیست
 ور کسی بر وی کند مشکی نثار
 پس دو چشم روشن ای صاحب نظر
 خاصه چشم دل که آن هفتاد توست
 ای دریغاره زنان بنشسته‌اند
 پای بسته چون رود خوش راهوار
 این سخن اشکسته می‌آید دلا
 در اگر چه خرد و اشکسته شود
 ای در از اشکست خود بر سر مزن
 همچنین اشکسته بسته گفتنی است
 گندم ار بشکست و از هم در سکست
 تو هم ای عاشق چو جرمت گشت فاش
 پیش ما رسواست و پیدا همچو روز
 تو چرا بی‌رویی از حد می‌بری
 خوش فرود آمد به سوی پایگاه
 بر دو پا استاد استغفار را
 از بهانه شاخ تا شاخی نجست
 چون که جانداران بدید از پیش و پس
 دور باش هر یکی تا آسمان
 تا بنشکافد ترا این دور باش
 هیچ لالا مرد را چون چشم نیست
 هر دمی او باز آلوده شود
 ليك إذا جاء القضاء عمى البصر
 تا که بینا از قضا افتد به چاه
 که مر او را اوفتادن طبع و خوست
 از من است این بوی یا ز آلودگی است
 هم ز خود داند نه از احسان یار
 مر ترا صد مادر است و صد پدر
 وین دو چشم حس خوشه چین اوست
 صد گره زیر زبانه بسته‌اند
 بس گران بندی است این معذور دار
 کاین سخن در است غیرت آسیا
 توتیای دیده‌ی خسته شود
 کز شکستن روشنی خواهی شدن
 حق کند آخر درستش کاو غنی است
 بر دکان آمد که نك نان درست
 آب و روغن ترك کن اشکسته باش

آن که فرزندان خاص آمدند	نفع‌هی انا ظلمنا می‌دمند
حاجت خود عرضه کن حجت مگو	همچو ابلیس لعین سخت رو
سخت رویی گر و را شد عیب پوش	در ستیز و سخت رویی رو بکوش
آن ابو جهل از پیمبر معجزی	خواست همچون کینه‌ور ترکی غزی
لیک آن صدیق حق معجز نخواست	گفت این رو خود نگوید جز که راست
کی رسد همچون تویی را کز منی	امتحان همچو من یاری کنی

گفتن آن جهود علی را علیه السلام که اگر اعتماد داری بر حافظی حق از سر این کوشک خود را در انداز

و جواب گفتن امیر المؤمنین او را

مرتضی را گفت روزی يك عنود	كاو ز تعظیم خدا آگه نبود
بر سر بامی و قصری بس بلند	حفظ حق را واقفی ای هوشمند
گفت آری او حفیظ است و غنی	هستی ما را ز طفلی و منی
گفت خود را اندر افکن هین ز بام	اعتمادی کن به حفظ حق تمام
تا یقین گردد مرا ایقان تو	و اعتقاد خوب با برهان تو
پس امیرش گفت خامش کن برو	تا نگردد جانانت زین جرات گرو
کی رسد مر بنده را که با خدا	آزمایش پیش آرد ز ابتلا
بنده را کی زهره باشد کز فضول	امتحان حق کند ای گیج گول
آن خدا را می‌رسد کاو امتحان	پیش آرد هر دمی با بندگان
تا بما ما را نماید آشکار	که چه داریم از عقیده در سرار
هیچ آدم گفت حق را که ترا	امتحان کردم در آن جرم و خطا
تا ببینم غایت حلمت شها	اه که را باشد مجال این که را
عقل تو از بس که آمد خیره‌سر	هست عذرت از گناه تو بتر
آن که او افراشت سقف آسمان	تو چه دانی کردن او را امتحان
ای ندانسته تو شر و خیر را	امتحان خود را کن آن گه غیر را
امتحان خود چو کردی ای فلان	فارغ آیی ز امتحان دیگران

چون بدانستی که شکر دانه‌ای	پس بدانی کاهل شکر خانه‌ای
پس بدان بی‌امتحانی که اله	شکری نفرستدت ناجایگاه
این بدان بی‌امتحان از علم شاه	چون سری نفرستدت در پایگاه
هیچ عاقل افکند در ثمین	در میان مستراحی پر چمین
ز آنکه گندم را حکیم آگهی	هیچ نفرستد به انبار کهی
شیخ را که پیشوا و رهبر است	گر مریدی امتحان کرد او خر است
امتحانش گر کنی در راه دین	هم تو گردی ممتحن ای بی‌یقین
جرات و جهلت شود عریان و فاش	او برهنه کی شود ز آن افتتاش
گر بیاید ذره سنجد کوه را	بر درد ز آن که ترازوش ای فتی
کز قیاس خود ترازو می‌تند	مرد حق را در ترازو می‌کند
چون ننگجد او به میزان خرد	پس ترازوی خرد را بر درد
امتحان همچون تصرف دان در او	تو تصرف بر چنان شاهی مجو
چه تصرف کرد خواهد نقشها	بر چنان نقاش بهر ابتلا
امتحانی گر بدانست و بدید	نی که هم نقاش آن بر وی کشید
چه قدر باشد خود این صورت که بست	پیش صورتها که در علم وی است
وسوسه‌ی این امتحان چون آمدت	بخت بد دان کامد و گردن زدت
چون چنین وسواس دیدی زود زود	با خدا گرد و در آ اندر سجود
سجده‌گه را تر کن از اشک روان	کای خدا تو وارهانم زین گمان
آن زمان کت امتحان مطلوب شد	مسجد دین تو پر خروب شد

قصه‌ی مسجد اقصی و خروب و عزم کردن داود علیه السلام پیش از سلیمان علیه السلام بر بنای آن مسجد

چون در آمد عزم داودی به تنگ	که بسازد مسجد اقصی به سنگ
وحی کردش حق که ترک این بخوان	که ز دستت بر نیاید این مکان
نیست در تقدیر ما آن که تو این	مسجد اقصی بر آری این گزین
گفت جرم چیست ای دانای راز	که مرا گویی که مسجد را مساز

گفت بی‌جرمی تو خونها کرده‌ای	خون مظلومان به گردن برده‌ای
که ز آواز تو خلقی بی‌شمار	جان بدادند و شدند آن را شکار
خون بسی رفته‌ست بر آواز تو	بر صدای خوب جان پرداز تو
گفت مغلوب تو بودم مست تو	دست من بر بسته بود از دست تو
نه که هر مغلوب شه مرحوم بود	نه که المغلوب کالمعدوم بود
گفت این مغلوب معدومی است کاو	جز به نسبت نیست معدوم ایقنوا
این چنین معدوم کاو از خویش رفت	بهترین هستها افتاد و زفت
او به نسبت با صفات حق فناست	در حقیقت در فنا او را بقاست
جمله‌ی ارواح در تدبیر اوست	جمله‌ی اشباح هم در تیر اوست
آن که او مغلوب اندر لطف ماست	نیست مضطر بلکه مختار ولاست
منتهای اختیار آن است خود	که اختیارش گردد اینجا مفتقد
اختیاری را نبودی چاشنی	گر نگشتی آخر او محو از منی
در جهان گر لقمه و گر شربت است	لذت او فرع محو لذت است
گر چه از لذات بی‌تاثیر شد	لذتی بود او و لذت‌گیر شد

شرح إِمَّا الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ الْعُلَمَاءُ كُنُفُسٌ وَاحِدَةٌ، خاصه اتحاد داود و سلیمان و سایر انبیاء علیهم السلام که اگر یکی از ایشان را منکر شوی ایمان به هیچ نبی درست نباشد و این علامت اتحاد است که يك خانه از آن هزاران خانه ویران کنی آن همه ویران شود و يك دیوار قائم نماند که لا تُفَرِّقُ بَيْنَ أَحَدٍ مِنْهُمْ وَ الْعَاقِلُ يَكْفِيهِ الاشارة، این خود از اشارت گذشت

گر چه برناید به جهد و زور تو	ليك مسجد را بر آرد پور تو
کرده‌ی از کرده‌ی تست ای حکیم	مومنان را اتصالی دان قدیم
مومنان معدود لیک ایمان یکی	جسمشان معدود لیکن جان یکی
غیر فهم و جان که در گاو و خر است	آدمی را عقل و جانی دیگر است
باز غیر جان و عقل آدمی	هست جانی در ولی آن دمی
جان حیوانی ندارد اتحاد	تو مجو این اتحاد از روح باد

گر خورد این نان نگردد سیر آن
 بلکه این شادی کند از مرگ او
 جان گرگان و سگان هر يك جداست
 جمع گفتم جانهاشان من به اسم
 همچو آن يك نور خورشید سما
 ليك يك باشد همه انوارشان
 چون نماند خانه‌ها را قاعده
 فرق و اشکالات آید زین مقال
 فرقه‌ها بی‌حد بود از شخص شیر
 ليك در وقت مثال ای خوش نظر
 کان دلیر آخر مثال شیر بود
 متحد نقشی ندارد این سرا
 هم مثال ناقصی دست آورم
 شب به هر خانه چراغی می‌نهند
 آن چراغ این تن بود نورش چو جان
 آن چراغ شش فتیله‌ی این حواس
 بی‌خور و بی‌خواب نرید نیم دم
 بی‌فتیل و روغنش نبود بقا
 ز آنکه نور علتی‌اش مرگ جوست
 جمله حسهای بشر هم بی‌بقاست
 نور حس و جان بابایان ما
 ليك مانند ستاره و ماهتاب
 آن چنان که سوز و درد زخم کیک
 آن چنان که عور اندر آب جست
 می‌کند زنبور بر بالا طواف
 و رکشد بار این نگردد او گران
 از حسد میرد چو بیند برگ او
 متحد جانهای شیران خداست
 کان یکی جان صد بود نسبت به جسم
 صد بود نسبت به صحن خانه‌ها
 چون که برگیری تو دیوار از میان
 مومنان مانند نفس واحده
 ز آنکه نبود مثل این باشد مثال
 تا به شخص آدمی زاد دلیر
 اتحاد از روی جان‌بازی نگر
 نیست مثل شیر در جمله‌ی حدود
 تا که مثلی و انما می‌نماید
 تا ز حیرانی خرد را و خرم
 تا به نور آن ز ظلمت می‌رهند
 هست محتاج فتیل و این و آن
 جمله‌ی بر خواب و خور دارد اساس
 با خور و با خواب نرید نیز هم
 با فتیل و روغن او هم بی‌وفا
 چون زید که روز روشن مرگ اوست
 ز آنکه پیش نور روز حشر لاست
 نیست کلی فانی و لا چون گیا
 جمله محوند از شعاع آفتاب
 محو گردد چون در آید مار اليك
 تا در آب از زخم زنبوران برست
 چون بر آرد سر ندارندش معاف

آب ذکر حق و زنبور این زمان
 دم بخور در آب ذکر و صبر کن
 بعد از آن تو طبع آن آب صفا
 آن چنانک از آب آن زنبور شر
 بعد از آن خواهی تو دور از آب باش
 پس کسانی کز جهان بگذشته‌اند
 در صفات حق صفات جمله‌شان
 گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون
 محضرون معدوم نبود نیک بین
 روح محبوب از بقا بس در عذاب
 زین چراغ حس حیوان المراد
 روح خود را متصل کن ای فلان
 صد چراغت گر مرند ار بیستند
 ز آن همه جنگند این اصحاب ما
 ز آنکه نور انبیا خورشید بود
 یک بمیرد یک بماند تا به روز
 جان حیوانی بود حی از غذا
 گر بمیرد این چراغ و طی شود
 نور آن خانه چو بی‌این هم به پاست
 این مثال جان حیوانی بود
 باز از هندوی شب چون ماه زاد
 نور آن صد خانه را تو یک شمر
 تا بود خورشید تابان بر افق
 باز چون خورشید جان آفل شود
 این مثال نور آمد مثل نی
 هست یاد آن فلان و آن فلان
 تا رهی از فکر و وسواس کهن
 خود بگیری جملگی سر تا به پا
 می‌گریزد از تو هم گیرد حذر
 که به سر هم طبع آبی خواه‌تاش
 لا نیند و در صفات آغشته‌اند
 همچو اختر پیش آن خور بی‌نشان
 خوان جمیع هم لدینا محضرون
 تا بقای روحها دانی یقین
 روح واصل در بقا پاک از حجاب
 گفتمت هان تا نجویی اتحاد
 زود با ارواح قدس سالکان
 بس جدایند و یگانه نیستند
 جنگ کس نشنید اندر انبیا
 نور حس ما چراغ و شمع و دود
 یک بود پژمرده دیگر با فروز
 هم بمیرد او به هر نیک و بذی
 خانه‌ی همسایه مظلّم کی شود
 پس چراغ حس هر خانه جداست
 نه مثال جان ربانی بود
 در سر هر روزنی نوری فتاد
 که نماند نور این بی‌آن دگر
 هست در هر خانه نور او قنق
 نور جمله خانه‌ها زایل شود
 مر ترا هادی عدو را ره زنی

بر مثال عنکبوت آن زشت خو
از لعاب خویش پرده‌ی نور کرد
گردن اسب ار بگیرد بر خورد
کم نشین بر اسب توسن بی‌لگام
اندر این آهنگ منگر سست و پست
پرده‌های گنده را بر بافد او
دیده‌ی ادراک خود را کور کرد
ور بگیرد پاش بستاند لگد
عقل و دین را پیشوا کن و السلام
کاندر این ره صبر و شق انفس است

بقیه‌ی قصه‌ی بنای مسجد اقصی

چون سلیمان کرد آغاز بنا
در بنایش دیده می‌شد کر و فر
در بنا هر سنگ کز که می‌سکست
همچو از آب و گل آدم‌کده
سنگ بی‌حمل آینده شده
حق همی‌گوید که دیوار بهشت
چون در و دیوار تن با آگهی است
هم درخت و میوه هم آب زلال
ز انکه جنت را نه ز آلت بسته‌اند
این بنا ز آب و گل مرده بدهست
این به اصل خویش ماند پر خلل
هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب
فرش بی‌فراش پیچیده شود
خانه‌ی دل بین ز غم ژولیده شد
تخت او سیار بی‌حمل شد
هست در دل زندگی دار الخلود
چون سلیمان در شدی هر بامداد
پند دادی گه به گفت و لحن و ساز
پاک چون کعبه همایون چون منی
نی فسرده چون بناهای دگر
فاش سیروا بی‌همی‌گفت از نخست
نور ز آهک پاره‌ها تابان شده
و آن در و دیوارها زنده شده
نیست چون دیوارها بی‌جان و زشت
زنده باشد خانه چون شاهنشهی است
با بهشتی در حدیث و در مقال
بلکه از اعمال و نیت بسته‌اند
و آن بنا از طاعت زنده شده‌ست
و آن به اصل خود که علم است و عمل
با بهشتی در سؤال و در جواب
خانه بی‌مکناس رو بیده شود
بی‌کناس از توبه‌ای رو بیده شد
حلقه و در مطرب و قوال شد
در زبانم چون نمی‌آید چه سود
مسجد اندر بهر ارشاد عباد
گه به فعل اعنی رکوعی یا نماز

پند فعلی خلق را جذابتر
که رسد در جان هر با گوش و کر
اندر آن وهم امیری کم بود
در حشم تاثیر آن محکم بود

قصه‌ی آغاز خلافت عثمان و خطبه‌ی وی در بیان آن که ناصح فعال به فعل به از ناصح قوال به قول

قصه‌ی عثمان که بر منبر برفت
چون خلافت یافت بشتابید تفت
منبر مهتر که سه پایه بدهست
رفت بو بکر و دوم پایه نشست
بر سوم پایه عمر در دور خویش
از برای حرمت اسلام و کیش
دور عثمان آمد او بالای تخت
بر شد و بنشست آن محمود بخت
پس سؤالش کرد شخصی بو الفضول
کان دو ننشستند بر جای رسول
پس تو چون جستی از ایشان برتری
چون به رتبت تو از ایشان کمتری
گفت اگر پایه‌ی سوم را بسپرم
وهم آید که مثال عمرم
بر دوم پایه شوم من جای جو
گویی بو بکر است و این هم مثل او
هست این بالا مقام مصطفی
بعد از آن بر جای خطبه آن ودود
وهم مثلی نیست با آن شه مرا
تا به قرب عصر لب خاموش بود
ز هره نه کس را که گوید هین بخوان
یا برون آید ز مسجد آن زمان
هیبتی بنشسته بد بر خاص و عام
پر شده نور خدا آن صحن و بام
هر که بینا ناظر نورش بدی
کور ز آن خورشید هم گرم آمدی
که بر آمد آفتابی بی فتور
تا ببیند عین هر بشنیده را
ز آن تبش دل را گشادی فسحتی
از فرح گوید که من بینا شدم
پاره‌ای راه است تا بینا شدن
صد چنین و الله اعلم بالصواب
شرح او کی کار بو سینا بود
که بجنابند به کف پرده‌ی عیان
لیک این گرمی گشاید دیده را
گرمی‌اش را ضجرتی و حالتی
کور چون شد گرم از نور قدم
سخت خوش مستی ولی ای بو الحسن
این نصیب کور باشد ز آفتاب
و انکه او آن نور را بینا بود
ور شود صد تو که باشد این زبان

وای بر وی گر بساید پرده را	تیغ الهی کند دستش جدا
دست چه بود خود سرش را بر کند	آن سری کز جهل سرها می‌کند
این به تقدیر سخن گفتم ترا	ور نه خود دستش کجا و آن کجا
خاله را خایه بدی خالو شدی	این به تقدیر آمدهست ار او بدی
از زبان تا چشم کاو پاک از شك است	صد هزاران ساله گویم اندك است
هین مشو نومید نور از آسمان	حق چو خواهد می‌رسد در يك زمان
صد اثر در کانه‌ها از اختران	می‌رساند قدرتش در هر زمان
اختر گردون ظلم را ناسخ است	اختر حق در صفاتش راسخ است
چرخ پانصد ساله راه ای مستعین	در اثر نزدیک آمد با زمین
سه هزاران سال و پانصد تا زحل	دم‌به‌دم خاصیتش آرد عمل
در همش آرد چو سایه در ایاب	طول سایه چیست پیش آفتاب
وز نفوس پاک اختروش مدد	سوی اخترهای گردون می‌رسد
ظاهر آن اختران قوام ما	باطن ما گشته قوام سما

در بیان آن که حکما گویند آدمی عالم صغری است و حکمای الهی گویند آدمی عالم کبری است زیرا آن علم

حکما بر صورت آدمی مقصور بود و علم این حکما در حقیقت آدمی موصول بود

پس به صورت عالم اصغر تویی	پس به معنی عالم اکبر تویی
ظاهر آن شاخ اصل میوه است	باطنا بهر ثمر شد شاخ هست
گر نبودی میل و او مید ثمر	کی نشاندی باغبان بیخ شجر
پس به معنی آن شجر از میوه زاد	گر به صورت از شجر بودش ولاد
مصطفی زین گفت کادم و انبیا	خلف من باشند در زیر لوا
بهر این فرموده است آن ذو فنون	رمز نحن الاخرون السابقون
گر به صورت من ز آدم زاده‌ام	من به معنی جد جد افتاده‌ام
کز برای من بدش سجده‌ی ملک	وز پی من رفت بر هفتم فلك
پس ز من زایید در معنی پدر	پس ز میوه زاد در معنی شجر

اول فکر آخر آمد در عمل	خاصه فکری کاو بود وصف ازل
حاصل اندر يك زمان از آسمان	می‌رود می‌آید ایدر کاروان
نیست بر این کاروان این ره دراز	کی مفازه زفت آید با مفاز
دل به کعبه می‌رود در هر زمان	جسم طبع دل بگیرد ز امتنان
این دراز و کوتاهی مر جسم راست	چه دراز و کوتاه آن جا که خداست
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد	رفتنش بی‌فرسخ و بی‌میل کرد
صد امید است این زمان بردار گام	عاشقانه ای فتی خل الکلام
گر چه پبله‌ی چشم بر هم می‌زنی	در سفینه خفته‌ای ره می‌کنی

تفسیر این حدیث که مثل امتی کمثل سفینه نوح من تمسك بها نجا و من تخلف عنها غرق

بهر این فرمود پیغمبر که من	همچو کشتی‌ام به طوفان زمن
ما و اصحابیم چون کشتی نوح	هر که دست اندر زند یابد فتوح
چون که با شیخی تو دور از زشتی	روز و شب سیاری و در کشتی
در پناه جان جان بخشی توی	کشتی اندر خفته‌ای ره می‌روی
مگسل از پیغمبر ایام خویش	تکیه کم کن بر فن و بر کام خویش
گر چه شیری چون روی ره بی‌دلیل	خویش بین و در ضلالی و ذلیل
هین میر الا که با پرهای شیخ	تا ببینی عون لشکرهای شیخ
يك زمانی موج لطفش بال تست	آتش قهرش دمی حمال تست
قهر او را ضد لطفش کم شمر	اتحاد هر دو بین اندر اثر
يك زمان چون خاك سبزت می‌کند	يك زمان پر باد و گبزت می‌کند
جسم عارف را دهد وصف جماد	تا بر او روید گل و نسرين شاد
لیک او ببند نبیند غیر او	جز به مغز پاك ندهد خلد بو
مغز را خالی کن از انکار یار	تا که ریحان یابد از گلزار یار
تا بیابی بوی خلد از یار من	چون محمد بوی رحمن از یمن
در صف معراجیان گر بیستی	چون براقبت بر کشاند نیستی

نه چو معراج زمینی تا قمر
 بلکه چون معراج کلکی تا شکر
 نه چو معراج بخاری تا سما
 بل چو معراج جنینی تا نهی
 خوش براقی گشت خنگ نیستی
 سوی هستی آردت گر بیستی
 کوه و دریاها سمش مس می‌کند
 تا جهان حس را پس می‌کند
 پا بکش در کشتی و می‌رو دوان
 چون سوی معشوق جان جان روان
 دست نه و پای نه رو تا قدم
 آن چنان که تاخت جانها از عدم
 بر دریدی در سخن پرده‌ی قیاس
 گر نبودی سمع سامع را نعاس
 ای فلک بر گفت او گوهر بیار
 از جهان او جهانها شرم دار
 گر بباری گوهرت صد تا شود
 جامدت بیننده و گویا شود
 پس نثاری کرده باشی بهر خود
 چون که هر سرمایه‌ی تو صد شود

قصه‌ی هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا سوی سلیمان علیه السلام
 هدیه‌ی بلقیس چل استر بدهست
 بار آنها جمله خشت زر بدهست
 چون به صحرای سلیمانی رسید
 فرش آن را جمله زر پخته دید
 بر سر زر تا چهل منزل براند
 تا که زر را در نظر آبی نماند
 بارها گفتند زر را وابریم
 سوی مخزن ما چه بیگار اندریم
 عرصه‌ای کش خاک زر ده دهی است
 زر به هدیه بردن آن جا ابلهی است
 ای ببرده عقل هدیه تا اله
 عقل آن جا کمتر است از خاک راه
 چون کساد هدیه آن جا شد پدید
 شرمساریشان همی واپس کشید
 باز گفتند ار کساد و گر روا
 چيست بر ما بنده فرمانیم ما
 گر زر و گر خاک ما را بردنی است
 امر فرمانده بجا آوردنی است
 هم به فرمان تحفه را باز آورید
 گر بفرمایند که واپس برید
 کز شما من کی طلب کردم ثرید
 خنده‌ش آمد چون سلیمان آن بدید
 بلکه گفتم لایق هدیه شوید
 من نمی‌گویم مرا هدیه دهید
 که بشر آن را نیارد نیز خواست
 که مرا از غیب نادر هدیه‌هاست

می‌پرستید اخترى کاو زر کند
 می‌پرستید آفتاب چرخ را
 آفتاب از امر حق طباخ ماست
 آفتابت گر بگیرد چون کنی
 نه به درگاه خدا آری صداع
 گر کشندت نیم شب خورشید کو
 حادثات اغلب به شب واقع شود
 سوى حق گر ز آستانه خم شوی
 چون شوی محرم گشایم با تو لب
 جز روان پاک او را شرق نه
 روز آن باشد که او شارق شود
 چون نماید ذره پیش آفتاب
 آفتابی را که رخشان می‌شود
 همچو ذره بینی‌اش در نور عرش
 خوار و مسکین بینی او را بی‌قرار
 کیمیایی که از او يك ماثری
 نادر اکسیری که از وی نیم تاب
 بو العجب میناگری کز يك عمل
 باقی اخترها و گوهرهای جان
 دیده‌ی حسی زبون آفتاب
 تا زبون گردد به پیش آن نظر
 کان نظر نوری و این ناری بود

کرامات و نور شیخ عبد الله مغربی قدس سره
 شصت سال از شب ندیدم من شبی

گفت عبد الله شیخ مغربی

من ندیدم ظلمتی در شصت سال	نه به روز و نه به شب نه ز اعتلال
صوفیان گفتند صدق قال او	شب همی رفتیم در دنبال او
در بیابانهای پر از خار و گو	او چو ماه بدر ما را پیش رو
روی پس ناکرده می‌گفتی به شب	هین گو آمد میل کن در سوی چپ
باز گفתי بعد يك دم سوی راست	میل کن زیرا که خاری پیش پاست
روز گشتی پاش را ما پای بوس	گشته و پایش چو پاهای عروس
نه ز خاك و نه ز گل بر وی اثر	نه از خراش خار و آسیب حجر
مغربی را مشرقی کرده خدای	کرده مغرب را چو مشرق نورزای
نور این شمس شموسی فارس است	روز خاص و عام را او حارس است
چون نباشد حارس آن نور مجید	که هزاران آفتاب آرد پدید
تو به نور او همی‌رو در امان	در میان اژدها و کژدمان
پیش پیشت می‌رود آن نور پاك	می‌کند هر ره زنی را چاك چاك
یوم لا یخزی النَّبیّ راست دان	نور یسعی بین ای‌دیهم بخوان
گر چه گردد در قیامت آن فزون	از خدا اینجا بخواهید آزمون
کاو ببخشد هم به میغ و هم به ماغ	نور جان و الله اعلم بالبلاغ

باز گردانیدن سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس را با آن هدیه‌ها که آورده بودند سوی بلقیس و دعوت کردن

بلقیس را به ایمان و ترك آفتاب پرستی

باز گردید ای رسولان خجل	زر شما را دل به من آرید دل
این زر من بر سر آن زر نهید	کوری تن فرج استر را دهید
فرج استر لایق حلقه‌ی زر است	زر عاشق روی زرد اصفر است
که نظرگاه خداوند است آن	کز نظر انداز خورشید است کان
کو نظرگاه شعاع آفتاب	کو نظرگاه خداوند لباب
از گرفت من ز جان اسپر کنید	گر چه اکنون هم گرفتار منید
مرغ فتنه‌ی دانه بر بام است او	پر گشاده بسته‌ی دام است او

چون به دانه داد او دل را به جان
آن نظرها که به دانه می‌کند
دانه گوید گر تو می‌دزدی نظر
چون کشیدت آن نظر اندر پی‌ام
ناگرفته مر و را بگرفته دان
آن گره دان کاو به پا بر می‌زند
من همی‌دزدم ز تو صبر و مقر
پس بدانی کز تو من غافل نی‌ام

قصه‌ی عطاری که سنگ ترازوی او گل سر شوی بود
و دزدیدن مشتری گل خوار از آن گل هنگام سنجیدن شکر
پیش عطاری یکی گل خوار رفت
پس بر عطار طرار دو دل
گفت گل سنگ ترازوی من است
گفت هستم در مهمی قند جو
گفت با خود پیش آن که گل خور است
همچو آن دلاله که گفت ای پسر
سخت زیبا لیک هم یک چیز هست
گفت بهتر این چنین خود گر بود
گر نداری سنگ و سنگت از گل است
اندر آن کفه‌ی ترازو ز اعتداد
پس برای کفه‌ی دیگر به دست
چون نبودش تیشه‌ای او دیر ماند
رویش آن سو بود، گل خور ناشکفت
ترس ترسان که نیاید ناگهان
دید عطار آن و خود مشغول کرد
گر بدزدی و ز گل من می‌بری
تو همی‌ترسی ز من لیک از خری
گر چه مشغولم چنان احمق نیم

تا خرد ابلوج قند خاص زفت
موضع سنگ ترازو بود گل
گر ترا میل شکر بخردن است
سنگ میزان هر چه خواهی باش گو
سنگ چه بود گل نکوتر از زر است
نو عروسی یافتم بس خوب فر
کان ستیره دختر حلو اگر است
دختر او چرب و شیرین‌تر بود
این به و به گل مرا میوه‌ی دل است
او بجای سنگ آن گل را نهاد
هم به قدر آن شکر را می‌شکست
مشتری را منتظر آن جا نشاند
گل از او پوشیده دزدیدن گرفت
چشم او بر من فتد از امتحان
که فزون‌تر دزد هین ای روی زرد
رو که هم از پهلوی خود می‌خوری
من همی‌ترسم که تو کمتر خوری
که شکر افزون کشی تو از نی‌ام

چون ببینی مر شکر را ز آزمود
پس بدانی احمق و غافل که بود
مرغ ز آن دانه نظر خوش می‌کند
دانه هم از دور راهش می‌زند
کز زنای چشم حظی می‌بری
نه کباب از پهلوی خود می‌خوری
این نظر از دور چون تیر است و سم
عشقت افزون می‌شود صبر تو کم
مال دنیا دام مرغان ضعیف
ملك عقبی دام مرغان شریف
تا بدین ملکی که او دامی است ژرف
در شکار آرند مرغان شگرف
من سلیمان می‌خواهم ملکتان
بلکه من برهانم از هر هلاکتان
کاین زمان هستی خود مملوک ملك
مالك ملك آن که بجهد او ز هلك
بازگونه ای اسیر این جهان
نام خود کردی امیر این جهان
ای تو بنده‌ی این جهان محبوس جان
چند گویی خویش را خواجه‌ی جهان

دل داری کردن و نواختن سلیمان علیه السلام مر آن رسولان را
و دفع وحشت و آزار از دل ایشان و عذر قبول ناکردن هدیه شرح کردن با ایشان
ای رسولان می‌فرستتان رسول
رد من بهتر شما را از قبول
پیش بلقیس آن چه دیدید از عجب
باز گوید از بیابان ذهب
تا بداند که به زر طامع نه‌ایم
ما زر از زر آفرین آورده‌ایم
آن که گر خواهد همه خاک زمین
سر به سر زر گردد و در ثمین
حق برای آن کند ای زر گزین
روز محشر این زمین را نقره‌گین
فارغیم از زر که ما بس پر فنیم
از شما کی کدیه‌ی زر می‌کنیم
ترک آن گیرید گر ملك سباست
ما شما را کیمیاگر می‌کنیم
تخته بند است آن که تختش خوانده‌ای
که برون آب و گل بس ملکه‌است
پادشاهی نیستت بر ریش خود
صدر پنداری و بر در مانده‌ای
بی‌مراد تو شود ریشت سپید
پادشاهی چون کنی بر نیک و بد
شرم دار از ریش خود ای کژ امید
بی‌جهان خاک صد ملکش دهد
مالك الملك است هر کش سر نهد

خوشر آید از دو صد دولت ترا	لیک ذوق سجده‌ای پیش خدا
ملک آن سجده مسلم کن مرا	پس بنالی که نخواهم ملکها
بو نبردند از شراب بندگی	پادشاهان جهان از بد رگی
ملک را بر هم زدندی بی‌درنگ	ور نه ادهم‌وار سر گردان و دنگ
مهرشان بنهاد بر چشم و دهان	لیک حق بهر ثبات این جهان
که ستانیم از جهان داران خراج	تا شود شیرین بر ایشان تخت و تاج
آخر آن از تو بماند مرده ریگ	از خراج ار جمع آری زر چو ریگ
زر بده سر مه ستان بهر نظر	همره جانت نگرده ملک و زر
یوسفانه آن رسن آری به چنگ	تا ببینی کاین جهان چاهی است تنگ
جان که یا بشرای هذا لی غلام	تا بگوید چون ز چاه آبی به بام
کمترین آن که نماید سنگ زر	هست در چاه انعکاسات نظر
می‌نماید آن خزفها زر و مال	وقت بازی کودکان را ز اختلال
تا که شد کانه‌ها بر ایشان نژند	عارفانش کیمیاگر گشته‌اند

دیدن درویش جماعت مشایخ را در خواب و در خواست کردن روزی حلال بی‌مشغول شدن به کسب و از

عبادت ماندن و ارشاد ایشان او را و میوه‌های تلخ و ترش کوهی بر وی شیرین شدن به داد آن مشایخ

خضریان را من بدیدم خواب در	آن یکی درویش گفت اندر سمر
از کجا نوشم که نبود آن وبال	گفتم ایشان را که روزی حلال
میوه‌ها ز آن بیشه می‌افشاندند	مر مرا سوی کهستان راندند
در دهان تو به همتهای ما	که خدا شیرین بکرد آن میوه را
بی‌صداع و نقل و بالا و نشیب	هین بخور پاک و حلال و بی‌حساب
ذوق گفت من خردها می‌ربود	پس مرا ز آن رزق نطقی رو نمود
بخششی ده از همه خلقان نهان	گفتم این فتنه‌ست ای رب جهان
چون انار از ذوق می‌بشکافتم	شد سخن از من دل خوش یافتم
غیر این شادی که دارم در سرشت	گفتم ار چیزی نباشد در بهشت

هیچ نعمت آرزو ناید دگر
 مانده بود از کسب يك دو حبهام

زین نپردازم به جوز و نیشکر
 دوخته در آستین جبهام

نیت کردن او که این زر بدهم بدان هیزم کش چون من روزی یافتم به کرامات مشایخ
 و رنجیدن آن هیزم کش از ضمیر و نیت او

آن یکی درویش هیزم می‌کشید
 پس بگفتم من ز روزی فارغم

میوهی مکروه بر من خوش شده است
 چون که من فارغ شده‌ستم از گلو

بدهم این زر را بدین تکلیف کش
 خود ضمیرم را همی‌دانست او

بود پیشش سر هر اندیشه‌ای
 هیچ پنهان می‌نشد از وی ضمیر

پس همی‌منگید با خود زیر لب
 که چنین اندیشی از بهر ملوک

من نمی‌کردم سخن را فهم لیک
 سوی من آمد به هیبت همچو شیر

پرتو حالی که او هیزم نهاد
 گفت یا رب گر ترا خاصان هی‌اند

لطف تو خواهم که میناگر شود
 در زمان دیدم که زر شد هیزمش

من در آن بی‌خود شدم تا دیر گه
 بعد از آن گفت ای خدا گر آن کبار

باز این را بند هیزم ساز زود
 در زمان هیزم شد آن اغصان زر

خسته و مانده ز بیشه در رسید
 زین سپس از بهر رزق نیست غم

رزق خاصی جسم را آمد به دست
 حبه ای چند است این بدهم بدو

تا دو سه روزك شود از قوت خوش
 ز آنکه سمعش داشت نور از شمع هو

چون چراغی در درون شیشه‌ای
 بود بر مضمون دلها او امیر

در جواب فکرتم آن بو العجب
 کیف تلقی الرزق ان لم یرزقواک

بر دلم می‌زد عتابش نیک نیک
 تنگ هیزم را ز خود بنهاد زیر

لرزه بر هر هفت عضو من فتاد
 که مبارک دعوت و فرخ پی‌اند

این زمان این تنگ هیزم زر شود
 همچو آتش بر زمین می‌تافت خوش

چون که با خویش آدمم من از وله
 بس غیورند و گریزان ز اشتهار

بی‌توقف هم بر آن حالی که بود
 مست شد در کار او عقل و نظر

بعد از آن برداشت هیزم را و رفت
خواستم تا در پی آن شه روم
بسته کرد آن هیبت او مرا
ور کسی را ره شود گو سر فشان
پس غنیمت دار آن توفیق را
نه چو آن ابله که یابد قرب شاه
چون ز قربانی دهندش بیشتر
نیست این از ران گاو ای مفتری
بذل شاهانه‌ست این بی‌رشوتی

سوی شهر از پیش من او تیز و تفت
پرسم از وی مشکلات و بشنوم
پیش خاصان ره نباشد عامه را
کان بود از رحمت و از جذبشان
چون بیابی صحبت صدیق را
سهل و آسان در فتد آن دم ز راه
پس بگوید ران گاو است این مگر
ران گاو می‌نماید از خری
بخشش محض است این از رحمتی

تحریض سلیمان علیه السلام مر رسولان را بر تعجیل هجرت بلقیس بهر ایمان
همچنان که شه سلیمان در نبرد
که بیایید ای عزیزان زود زود
سوی ساحل می‌فشانند بی‌خطر
الصلا گفتیم ای اهل رشاد
پس سلیمان گفت ای پیکان روید
پس بگویندش بیا اینجا تمام
هین بیا ای طالب دولت شتاب
ای که تو طالب نه ای تو هم بیا

جذب خیل و لشکر بلقیس کرد
که بر آمد موجها از بحر جود
جوش موجش هر زمانی صد گهر
کاین زمان رضوان در جنت گشاد
سوی بلقیس و بدین دین بگرود
زود که ان الله یدعو بالسلام
که فتوح است این زمان و فتح باب
تا طلب یابی ازین یار وفا

سبب هجرت ابراهیم ادهم قدس الله سره و ترك ملك خراسان
ملك بر هم زن تو ادهم‌وار زود
خفته بود آن شه شبانه بر سریر
قصد شه از حارسان آن هم نبود
او همی‌دانست کان کاو عادل است

تا بیابی همچو او ملك خلود
حارسان بر بام اندر دار و گیر
که کند ز آن دفع دزدان و رنود
فارغ است از واقعه ایمن دل است

نه به شب چوبك زنان بر بامها	عدل باشد پاسبان كامها
همچو مشتاقان خیال آن خطاب	لیك بد مقصودش از بانگ رباب
چیزکی ماند بدان ناقور كل	نالهی سرنا و تهدید دهل
از دوار چرخ بگرفتیم ما	پس حکیمان گفته‌اند این لحنها
می‌سرایندش به طنبور و به حلق	بانگ گردشهای چرخ است این که خلق
نغز گردانید هر آواز زشت	مومنان گویند کاتار بهشت
در بهشت آن لحنها بشنوده‌ایم	ما همه اجزای آدم بوده‌ایم
یادمان آمد از آنها چیزکی	گر چه بر ما ریخت آب و گل شکی
کی دهند این زیر و این بم آن طرب	لیك چون آمیخت با خاک کرب
گشت ز آمیزش مزاجش تلخ و تیز	آب چون آمیخت با بول و گمیز
بول گیرش آتشی را می‌کشد	چیزکی از آب هستش در جسد
کاتش غم را به طبع خود نشاند	گر نجس شد آب این طبعش بماند
که در او باشد خیال اجتماع	پس غذای عاشقان آمد سماع
بلکه صورت گردد از بانگ و صفیر	قوتی گیرد خیالات ضمیر
آن چنان که آتش آن جوز ریز	آتش عشق از نواها گشت تیز

حکایت آن مرد تشنه که از سر جوز بن جوز می‌ریخت در جوی آب که در گو بود و به آب نمی‌رسید تا به افتادن جوز بانگ آب بشنود و او را چون سماع خوش بانگ آب اندر طرب می‌آورد

در نغولی بود آب آن تشنه راند	بر درخت جوز جوزی می‌فشاند
می‌فتاد از جوز بن جوز اندر آب	بانگ می‌آمد همی‌دید او حباب
عاقلی گفتش که بگذار ای فتی	جوزها خود تشنگی آرد ترا
بیشتر در آب می‌افتد ثمر	آب در پستی است از تو دور در
تا تو از بالا فرو آیی به زور	آب جویش برده باشد تا به دور
گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست	تیزتر بنگر بر این ظاهر مه‌ایست
قصد من آن است کاید بانگ آب	هم ببینم بر سر آب این حباب

تشنه را خود شغل چه بود در جهان
 گرد جو و گرد آب و بانگ آب
 همچنان مقصود من زین مثنوی
 مثنوی اندر فروع و در اصول
 در قبول آرند شاهان نیک و بد
 چون نهالی کاشتی آتش بده
 قصدم از الفاظ او راز تو است
 پیش من آوازت آواز خداست
 اتصالی بی تکلیف بی قیاس
 لیک گفتم ناس من نسناس نی
 ناس مردم باشد و کو مردمی
 ما رمیئت اذ رمیئت خوانده‌ای
 ملک جسمت را چو بلقیس ای غبی
 می‌کنم لا حول نه از گفت خویش
 کاو خیالی می‌کند در گفت من
 می‌کنم لا حول یعنی چاره نیست
 چون که گفت من گرفتت در گلو
 آن یکی نایی خوش نی می‌زدست
 نای را بر کون نهاد او که ز من
 ای مسلمان خود ادب اندر طلب
 هر که را بینی شکایت می‌کند
 این شکایت گر، بدان که بد خو است
 ز آنکه خوش خو آن بود کاو در خمول
 لیک در شیخ آن گله ز امر خداست
 آن شکایت نیست هست اصلاح جان
 گرد پای حوض گشتن جاودان
 همچو حاجی طایف کعبه‌ی صواب
 ای ضیاء الحق حسام الدین توی
 جمله آن تست کرده ستی قبول
 چون قبول آرند نبود بیش رد
 چون گشادش داده‌ای بگشا گره
 قصدم از انشایش آواز تو است
 عاشق از معشوق حاشا که جداست
 هست رب الناس را با جان ناس
 ناس غیر جان جان شناس نی
 تو سر مردم ندیده ستی دمی
 لیک جسمی در تجزی مانده‌ای
 ترک کن بهر سلیمان نبی
 بلکه از وسواس آن اندیشه کیش
 در دل از وسواس و انکارات ظن
 چون ترا در دل به ضدم گفتمی است
 من خمش کردم تو آن خود بگو
 ناگهان از مقعدش بادی بجست
 گر تو بهتر می‌زنی بستان بزن
 نیست الا حمل از هر بی‌ادب
 که فلان کس راست طبع و خوی بد
 که مر آن بد خوی را او بد گو است
 باشد از بد خو و بد طبعان حمول
 نه پی خشم و ممارات و هواس
 چون شکایت کردن پیغمبران

ناحمولی انبیا از امر دان
 طبع را کشتند در حمل بدی
 ای سلیمان در میان زاغ و باز
 ای دو صد بلقیس حلمت را زبون
 و نه حمال است بد را حلمشان
 ناحمولی گر بود هست ایزدی
 حلم حق شو با همه مرغان بساز
 که اهد قومی انهم لا یعلمون

تهدید فرستادن سلیمان علیه السلام پیش بلقیس که اصرار میندیش بر شرك و تاخیر مکن

هین بیا بلقیس و نه بد شود
 پرده دار تو درت را بر کند
 جمله ذرات زمین و آسمان
 باد را دیدی که با عادان چه کرد
 آن چه بر فرعون زد آن بحر کین
 و آنچه آن بابیل با آن پیل کرد
 و انکه سنگ انداخت داودی به دست
 سنگ می‌بارید بر اعدای لوط
 گر بگویم از جمادات جهان
 مثنوی چندان شود که چل شتر
 دست بر کافر گواهی می‌دهد
 ای نموده ضد حق در فعل درس
 جزو جزوت لشکر او در وفاق
 گر بگوید چشم را کاو را فشار
 و ر به دندان گوید او بنما و بال
 باز کن طب را بخوان باب العلل
 چون که جان جان هر چیزی وی است
 خود رها کن لشکر دیو و پری
 ملك را بگذار بلقیس از نخست
 لشکرت خصمت شود مرتد شود
 جان تو با تو به جان خصمی کند
 لشکر حقند گاه امتحان
 آب را دیدی که در طوفان چه کرد
 و آنچه با قارون نمودست این زمین
 و آنچه پشه کله‌ی نمرود خورد
 گشت ششصد پاره و لشکر شکست
 تا که در آب سیه خوردند غوط
 عاقلانه یاری پیغمبران
 گر کشد عاجز شود از بار پر
 لشکر حق می‌شود سر می‌نهد
 در میان لشکر اویی بترس
 مر ترا اکنون مطیعند از نفاق
 درد چشم از تو بر آرد صد دمار
 پس ببینی تو ز دندان گوشمال
 تا ببینی لشکر تن را عمل
 دشمنی با جان جان آسان کی است
 کز میان جان کنندم صفدری
 چون مرا یابی همه ملك آن تست

خود بدانی چون بر من آمدی	که تو بی من نقش گرمابه بدی
نقش اگر خود نقش سلطان یا غنی است	صورت است از جان خود بی چاشنی است
زینت او از برای دیگران	باز کرده بی هده چشم و دهان
ای تو در پیکار خود را باخته	دیگران را تو ز خود نشناخته
تو به هر صورت که آیی بیستی	که منم این و الله آن تو نیستی
یک زمان تنها بمانی تو ز خلق	در غم و اندیشه مانی تا به حلق
این تو کی باشی که تو آن اوحدی	که خوش و زیبا و سر مست خودی
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش	صدر خویشی فرش خویشی بام خویش
جوهر آن باشد که قایم با خود است	آن عرض باشد که فرع او شده است
گر تو آدم زاده ای چون او نشین	جمله ذریات را در خود ببین
چیست اندر خم که اندر نهر نیست	چیست اندر خانه کاندر شهر نیست
این جهان خم است و دل چون جوی آب	این جهان حجره است و دل شهر عجاب

پیدا کردن سلیمان علیه السلام که مرا خالصا لامر الله جهد است در ایمان تو، يك ذره غرضی نیست مرا نه در نفس تو و حسن تو و نه در ملك تو، خود بینی چون چشم جان باز شود بنور الله

هین بیا که من رسوالم دعوتی	چون اجل شهوت کشم نه شهوتی
ور بود شهوت امیر شهوتم	نه اسیر شهوت روی بتم
بت شکن بوده است اصل اصل ما	چون خلیل حق و جمله ای انبیا
گر در آیم ای رهی در بتکده	بت سجود آرد نه ما در معبده
احمد و بو جهل در بت خانه رفت	زین شدن تا آن شدن فرقی است زفت
این در آید سر نهند او را بتان	آن در آید سر نهد چون امتان
این جهان شهوتی بت خانه ای است	انبیا و کافران را لانه ای است
لیک شهوت بنده ای پاکان بود	زر نسوزد ز انکه نقد کان بود
کافران قلبند و پاکان همچو زر	اندر این بوته درند این دو نفر
قلب چون آمد سیه شد در زمان	زر در آمد شد زری او عیان

دست و پا انداخت زر در بوته خوش
جسم ما رو پوش ما شد در جهان
شاه دین را منگر ای نادان به طین
کی توان اندود این خورشید را
گر بریزی خاک و صد خاکسترش
که که باشد کاو بپوشد روی آب
خیز بلقیسا چو ادهم شاهوار
در رخ آتش همی خندد رگش
ما چو دریا زیر این که در نهان
کاین نظر کرده است ابلیس لعین
با کف گل تو بگو آخر مرا
بر سر نور او بر آید بر سرش
طین که باشد کاو بپوشد آفتاب
دود از این ملک دو سه روزه بر آر

باقی قصه‌ی ابراهیم ادهم رحمه الله علیه

بر سر تختی شنید آن نیک نام
گامهای تند بر بام سرا
بانگ زد بر روزن قصر او که کیست
سر فرو کردند قومی بو العجب
هین چه می‌جوید گفتند اشتران
پس بگفتندش که تو بر تخت جاه
خود همان بد دیگر او را کس ندید
معنی‌اش پنهان و او در پیش خلق
چون ز چشم خویش و خلقان دور شد
جان هر مرغی که آمد سوی قاف
چون رسید اندر سبا این نور شرق
روحهای مرده جمله پر زدند
یک دگر را مژده می‌دادند هان
ز ان ندا دینها همی‌گردند گبز
از سلیمان آن نفس چون نفخ صور
مر ترا بادا سعادت بعد از این
طق طقی و های و هویی شب ز بام
گفت با خود این چنین زهره که را
این نباشد آدمی مانا پری است
ما همی‌گردیم شب بهر طلب
گفت اشتر بام بر کی جست هان
چون همی‌جویی ملاقات اله
چون پری از آدمی شد ناپدید
خلق کی بینند غیر ریش و دلق
همچو عنقا در جهان مشهور شد
جمله‌ی عالم از او لافند لاف
غلغلی افتاد در بلقیس و خلق
مردگان از گور تن سر بر زدند
نک ندایی می‌رسد از آسمان
شاخ و برگ دل همی‌گردند سبز
مردگان را وار هانید از قبور
این گذشت الله اعلم بالیقین

بقیه‌ی قصه‌ی اهل سبا و نصیحت و ارشاد سلیمان علیه السلام آل بلقیس را هر یکی را اندر خورد مشکلات

دین و دل او و صید کردن هر جنس مرغ ضمیری به صفیر آن جنس مرغ و طعمه‌ی او

قصه گویم از سبا مشتاق‌وار چون صبا آمد به سوی لاله‌زار

لاقت الاشباح یوم وصلها عادت الاولاد صوب اصلها

أمة العشق الخفی فی الامم مثل جود حوله لوم السقم

ذله الارواح من اشباحها عزه الاشباح من ارواحها

ایها العشاق السقیا لكم أنتم الباقون و البقیاء لكم

ایها السالون قوموا و اعشقوا ذاك ریح یوسف فاستنشقا

منطق الطیر سلیمانی بیا بانگ هر مرغی که آید می‌سرا

چون به مرغان فرستاده‌ست حق لحن هر مرغی بداده‌ست سبق

مرغ جبری را زبان جبر گو مرغ پر اشکسته را از صبر گو

مرغ صابر را تو خوش دار و معاف مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف

مر کبوتر را حذر فرما ز باز باز را از حلم گو و احتراز

و آن خفاشی را که ماند او بی‌نوا می‌کنش با نور جفت و آشنا

كَبْكُ جنگی را بیاموزان تو صلح مر خروسان را نما اشراط صبح

همچنان می‌روز دهد تا عقاب ره نما و الله اعلم بالصواب

آزاد شدن بلقیس از ملك و مست شدن او از شوق ایمان

و التفات همت او از همه ملك منقطع شدن وقت هجرت الا از تخت

چون سلیمان سوی مرغان سبا يك صفیری کرد بست آن جمله را

جز مگر مرغی که بد بی‌جان و پر یا چو ماهی گنگ بود از اصل و کر

نی غلط گفتم که کر گر سر نهد پیش وحی کبریا سمعش دهد

چون که بلقیس از دل و جان عزم کرد بر زمان رفته هم افسوس خورد

ترك مال و ملك کرد او آن چنان که بترك نام و ننگ آن عاشقان

آن غلامان و کنیزان بنواز
 پیش چشمش همچو پوسیده پیاز
 باغها و قصرها و آب رود
 پیش چشم از عشق گلخن می نمود
 عشق در هنگام استیلا و خشم
 زشت گرداند لطیفان را به چشم
 هر زمره را نماید گندنا
 غیرت عشق این بود معنی لا
 لا اله الا هو این است ای پناه
 هیچ مال و هیچ مخزن هیچ رخت
 می دروغش نامد الا جز که تخت
 پس سلیمان از دلش آگاه شد
 کز دل او تا دل او راه شد
 آن کسی که بانگ موران بشنود
 هم فغان سر دوران بشنود
 آن که گوید راز قالت نملة
 هم بدانند راز این طاق کهن
 دید از دورش که آن تسلیم کیش
 تلخش آمد فرقت آن تخت خویش
 گر بگویم آن سبب گردد دراز
 که چرا بودش به تخت آن عشق و ساز
 گر چه این کلك قلم خود بی حسی است
 نیست جنس کاتب او را مونس است
 همچنین هر آلت پیشه‌وری
 هست بی جان مونس جانوری
 این سبب را من معین گفتمی
 گر نبودی چشم فهمت را نمی
 از بزرگی تخت کز حد می فرود
 نقل کردن تخت را امکان نبود
 خرده کاری بود و تفریقش خطر
 پس سلیمان گفت گر چه فی الاخیر
 چون ز وحدت جان برون آرد سری
 چون بر آید گوهر از قعر بحار
 سر بر آرد آفتاب با شرر
 لیک خود با این همه بر نقد حال
 تا نگرده خسته هنگام لقا
 هست بر ما سهل و او را بس عزیز
 عبرت جانش شود آن تخت ناز
 تا بدانند در چه بود آن مبتلا
 از کجاها در رسید او تا کجا
 همچو دلق و چارقی پیش ایاز
 از کجاها در رسید او تا کجا

خاک را و نطفه را و مضغه را
 کز کجا آوردمت ای بدنیت
 تو بر آن عاشق بدی در دور آن
 این کرم چون دفع آن انکار تست
 حجت انکار شد انشار تو
 خاک را تصویر این کار از کجا
 چون در آن دم بی‌دل و بی‌سر بدی
 از جمادی چون که انکارت برست
 پس مثال تو چو آن حلقه زنی است
 حلقه زن زین نیست دریابد که هست
 پس هم انکارت مبین می‌کند
 چند صنعت رفت ای انکار تا
 آب و گل می‌گفت خود انکار نیست
 من بگویم شرح این از صد طریق
 پیش چشم ما همی‌دارد خدا
 که از آن آید همی خفیه‌ات
 منکر این فضل بودی آن زمان
 که میان خاک می‌کردی نخست
 از دوا بدتر شد این بیمار تو
 نطفه را خصمی و انکار از کجا
 فکرت و انکار را منکر بدی
 هم از این انکار حشرت شد درست
 کز درونش خواجه گوید خواجه نیست
 پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست
 کز جماد او حشر صد فن می‌کند
 آب و گل انکار زاد از هلّ اُتی
 بانگ می‌زد بی‌خبر که اخبار نیست
 لیک خاطر لغزد از گفت دقیق

چاره کردن سلیمان علیه السلام در احضار تخت بلقیس از سبا
 گفت عفریتی که تختش را به فن
 گفت آصف من به اسم اعظمش
 گر چه عفريت اوستاد سحر بود
 حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان
 گفت حمد الله بر این و صد چنین
 پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت
 پیش چوب و پیش سنگ نقش کند
 ساجد و مسجود از جان بی‌خبر
 دیده در وقتی که شد حیران و دنگ
 حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن
 حاضر آرم پیش تو در يك دمش
 لیک آن از نفخ آصف رو نمود
 لیک ز آصف نز فن عفريتیان
 که بدیده‌ستم ز رب العالمین
 گفت آری گول گیری ای درخت
 ای بسا گولان که سرها می‌نهند
 دیده از جان جنبشی و اندک اثر
 که سخن گفت و اشارت کرد سنگ

نرد خدمت چون به ناموضع بباخت
از کرم شیر حقیقی کرد جود
گفت گر چه نیست آن سگ بر قوام
شیر سنگین را شقی شیری شناخت
استخوانی سوی سگ انداخت زود
لیک ما را استخوان لطفی است عام

قصه‌ی یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقیب فطام، مصطفی را علیه السلام گم کرد و لرزیدن و سجده‌ی
بتان و گواهی دادن ایشان بر عظمت کار مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
قصه‌ی راز حلیمه گویمت
مصطفی را چون ز شیر او باز کرد
می‌گریزاندیش از هر نیک و بد
چون همی‌آورد امانت را ز بیم
از هوا بشنید بانگی کای حطیم
ای حطیم امروز آید بر تو زود
ای حطیم امروز آرد در تو رخت
ای حطیم امروز بی‌شک از نوی
جان پاکان طلب طلب و جوق جوق
گشت حیران آن حلیمه ز آن صدا
شش جهت خالی ز صورت وین ندا
مصطفی را بر زمین بنهاد او
چشم می‌انداخت آن دم سو به سو
کاین چنین بانگ بلند از چپ و راست
چون ندید او خیره و نومید شد
باز آمد سوی آن طفل رشید
حیرت اندر حیرت آمد بر دلش
سوی منزلها دوید و بانگ داشت
مکیان گفتند ما را علم نیست
تا زداید داستان او غمت
بر کفش برداشت چون ریحان و ورد
تا سپارد آن شهنشه را به جد
شد به کعبه و آمد او اندر حطیم
تاقت بر تو آفتابی بس عظیم
صد هزاران نور از خورشید جود
محتشم شاهی که پیک اوست بخت
منزل جانهای بالایی شوی
آیدت از هر نواحی مست شوق
نه کسی در پیش نه سوی قفا
شد پیایی آن ندا را جان فدا
تا کند آن بانگ خوش را جستجو
که کجای است آن شه اسرار گو
می‌رسد یا رب رساننده کجاست
جسم لرزان همچو شاخ بید شد
مصطفی را بر مکان خود ندید
گشت بس تاریک از غم منزلش
که که بر دردانه‌ام غارت گماشت
ما ندانستیم کانجا کودکی است

ریخت چندان اشك و كرد او بس فغان
سینه كوبان آن چنان بگریست خوش
که از او گریان شدند آن دیگران
کاختران گریان شدند از گریه‌اش

حکایت آن پیر عرب که دلالت کرد حلیمه را به استعانت بتان
پیر مردی پیشش آمد با عصا
که چنین آتش ز دل افروختی
گفت احمد را رضیعم معتمد
چون رسیدم در حطیم آوازاها
من چو آن الحان شنیدم از هوا
تا ببینم این ندا آواز کیست
نه از کسی دیدم به گرد خود نشان
چون که وا گشتم ز حیرتهای دل
گفتش ای فرزند تو انده مدار
که بگوید گر بخواهد حال طفل
پس حلیمه گفت ای جانم فدا
هین مرا بنمای آن شاه نظر
برد او را پیش عزی کاین صنم
ما هزاران گم شده زو یافتیم
پیر کرد او را سجود و گفت زود
گفت ای عزی تو بس اکرامها
بر عرب حق است از اکرام تو
این حلیمه‌ی سعدی از او مید تو
که از او فرزند طفلی گم شده ست
چون محمد گفت این جمله بتان
که برو ای پیر این چه جست و جوست

کای حلیمه چه فتاد آخر ترا
این جگرها را ز ماتم سوختی
پس بیاوردم که بسپارم به جد
می‌رسید و می‌شنیدم از هوا
طفل را بنهادم آن جا ز آن صدا
که ندایی بس لطیف و بس شهی است
نه ندا می‌منقطع شد يك زمان
طفل را آن جا ندیدم وای دل
که نمایم مر ترا يك شهریار
او بداند منزل و ترحال طفل
مر ترا ای شیخ خوب خوش ندا
کش بود از حال طفل من خبر
هست در اخبار غیبی مغتم
چون به خدمت سوی او بشتافتیم
ای خداوند عرب ای بحر جود
کرده‌ای تا رسته‌ایم از دامها
فرض گشته تا عرب شد رام تو
آمد اندر ظل شاخ بید تو
نام آن کودک محمد آمده ست
سر نگون گشتند و ساجد آن زمان
آن محمد را که عزل ما از اوست

ما نگون و سنگسار آییم از او
 آن خیالاتی که دیدندی ز ما
 گم شود چون بارگاه او رسید
 دور شو ای پیر فتنه کم فروز
 دور شو بهر خدا ای پیر تو
 این چه دم ازدها افشردن است
 زین خبر جوشد دل دریا و کان
 چون شنید از سنگها پیر این سخن
 پس ز لرزه و خوف و بیم آن ندا
 آن چنانک اندر زمستان مرد عور
 چون در آن حالت بدید او پیر را
 گفت پیرا گر چه من در محنتم
 ساعتی با دم خطیبی می کند
 باد با حرفم سخنها می دهد
 گاه طفلم را ربوده غیبیان
 از که نالم با که گویم این گله
 غیرتش از شرح غییم لب ببست
 گر بگویم چیز دیگر من کنون
 گفت پیرش کای حلیمه شاد باش
 غم مخور یاوه نگرده او ز تو
 هر زمان از رشک غیرت پیش و پس
 آن ندیدی کان بتان ذو فنون
 این عجب قرنی است بر روی زمین
 زین رسالت سنگها چون ناله داشت
 سنگ بی جرم است در معبودی اش
 ما کساد و بی عیار آییم از او
 وقت فترت گاه گاه اهل هوا
 آب آمد مر تیمم را درید
 هین ز رشک احمدی ما را مسوز
 تا نسوزی ز آتش تقدیر تو
 هیچ دانی چه خبر آوردن است
 زین خبر لرزان شود هفت آسمان
 پس عصا انداخت آن پیر کهن
 پیر دندانها بهم بر می زدی
 او همی لرزید و می گفت ای ثبور
 ز آن عجب گم کرد زن تدبیر را
 حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
 ساعتی سنگم ادیبی می کند
 سنگ و کوهم فهم اشیا می دهد
 غیبیان سبز پر آسمان
 من شدم سودایی اکنون صد دله
 این قدر گویم که طفلم گم شده است
 خلق بندندم به زنجیر جنون
 سجدهی شکر آر و رو را کم خراش
 بلکه عالم یاوه گردد اندر او
 صد هزاران پاسبان است و حرس
 چون شدند از نام طفلت سر نگون
 پیر گشتم من ندیدم جنس این
 تا چه خواهد بر گنه کاران گماشت
 تو نه ای مضطر که بنده بودی اش

او که مضطر این چنین ترسان شده‌ست تا که بر مجرم چها خواهند بست

خبر یافتن جد مصطفی عبد المطلب از گم کردن حلیمه محمد را علیه الصلاة و السلام و طالب شدن او گردد
 شهر و نالیدن او بر در کعبه و از حق درخواستن و یافتن او محمد را علیه السلام
 چون خبر یابید جد مصطفی از حلیمه وز فغانش بر ملا
 و ز چنان بانگ بلند و نعره‌ها که به میلی می‌رسید از وی صدا
 زود عبد المطلب دانست چیست دست بر سینه همی‌زد می‌گریست
 آمد از غم بر در کعبه به سوز کای خبیر از سر شب و ز راز روز
 خویشتن را من نمی‌بینم فنی تا بود هم راز تو همچون منی
 خویشتن را من نمی‌بینم هنر تا شوم مقبول این مسعود در
 یا سر و سجده‌ی مرا قدری بود یا به اشکم دو لبی خندان شود
 لیک در سیمای آن در یتیم دیده‌ام آثار لطفت ای کریم
 که نمی‌ماند به ما گر چه ز ماست ما همه مسیم و احمد کیمیاست
 آن عجایبها که من دیدم بر او من ندیدم بر ولی و بر عدو
 آن که فضل تو در این طفلیش داد کس نشان ندهد به صد ساله جهاد
 چون یقین دیدم عنایت‌های تو بر وی او دریست از دریای تو
 من هم او را می‌شفیع آرم به تو حال او ای حال دان با من بگو
 از درون کعبه آمد بانگ زود که هم اکنون رخ به تو خواهد نمود
 با دو صد اقبال او محظوظ ماست با دو صد طلب ملک محظوظ ماست
 ظاهرش را شهره‌ی کیهان کنیم باطنش را از همه پنهان کنیم
 زر کان بود آب و گل ما زرگریم که گهش خلخال و گه خاتم بریم
 گه حمایل‌های شمشیرش کنیم گاه بند گردن شیرش کنیم
 گه ترنج تخت بر سازیم از او گاه تاج فرق‌های ملک جو
 عشق‌ها داریم با این خاک ما ز انکه افتاده‌ست در قعده‌ی رضا
 گه چنین شاهی از او پیدا کنیم گه هم او را پیش شه شیدا کنیم

صد هزاران عاشق و معشوق از او
 کار ما این است بر کوری آن
 این فضیلت خاک را ز آن رو دهیم
 ز آنکه دارد خاک شکل اغبری
 ظاهرش با باطنش گشته به جنگ
 ظاهرش گوید که ما اینیم و بس
 ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست
 ظاهرش با باطنش در چالش اند
 زین ترش رو خاک صورتها کنیم
 ز آنکه ظاهر خاک اندوه و بکاست
 کاشف السریم و کار ما همین
 گر چه دزد از منکری تن می زند
 فضلها دزدیده اند این خاکها
 بس عجب فرزندان کاو را بوده است
 شد زمین و آسمان خندان و شاد
 می شکافت آسمان از شادی اش
 ظاهرش با باطنش ای خاک خوش
 هر که با خود بهر حق باشد به جنگ
 ظلمتش با نور او شد در قتال
 هر که کوشد بهر ما در امتحان
 ظاهرش از تیرگی افغان کنان
 قاصد او چون صوفیان رو ترش
 عارفان رو ترش چون خار پشت
 باغ پنهان گرد باغ آن خار فاش
 خار پشتا خار حارس کرده ای
 در فغان و در نفیر و جستجو
 که به کار ما ندارد میل جان
 که نواله پیش بی برگان نهیم
 و ز درون دارد صفات انوری
 باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ
 باطنش گوید نکو بین پیش و پس
 باطنش گوید که بنماییم بیست
 لاجرم زین صبر نصرت می کشند
 خنده ی پنهانش را پیدا کنیم
 در درونش صد هزاران خنده هاست
 کاین نهانها را بر آریم از کمین
 شحنه آن از عصر پیدا می کند
 تا مقر آریمشان از ابتلا
 لیک احمد بر همه افزوده است
 کاین چنین شاهی ز ما دو جفت زاد
 خاک چون سوسن شده ز آزادی اش
 چون که در جنگند و اندر کش مکش
 تا شود معنیش خصم بو و رنگ
 آفتاب جانش را نبود زوال
 پشت زیر پایش آرد آسمان
 باطن تو گلستان در گلستان
 تا نیامیزند با هر نور کش
 عیش پنهان کرده در خار درشت
 کای عدوی دزد زین در دور باش
 سر چو صوفی در گریبان برده ای

تا کسی در چار دانگ عیش تو
گم شود زین گل رخان خار خو
طفل تو گر چه که کودک خوبده ست
هر دو عالم خود طفیل او بده ست
ما جهانی را بدو زنده کنیم
چرخ را در خدمتش بنده کنیم
گفت عبد المطلب کاین دم کجاست
ای علیم السر نشان ده راه راست

نشان خواستن عبد المطلب از موضع محمد علیه الصلاة و السلام که کجاش یابم
و جواب آمدن از اندرون کعبه و نشان یافتن

از درون کعبه آوازش رسید
گفت ای جوینده آن طفل رشید
در فلان وادی است زیر آن درخت
پس روان شد زود پیر نیک بخت
در رکاب او امیران قریش
ز آنکه جدش بود ز اعیان قریش
تا به پشت آدم اسلافش همه
مهتران بزم و رزم و ملحمه
این نسب خود پوست او را بوده است
کز شهنشاهان مه پالوده است
مغز او خود از نسب دور است و پاک
نیست جنسش از سمک کس تا سماک
نور حق را کس نجوید زاد و بود
خلعت حق را چه حاجت تار و پود
کمترین خلعت که بدهد در ثواب
بر فزاید بر طراز آفتاب

بقیه‌ی قصه‌ی دعوت رحمت بلقیس را

خیز بلقیسا بیا و ملک بین
بر لب دریای یزدان در بچین
خواهران ساکن چرخ سنی
تو به مرداری چه سلطانی کنی
خواهران را ز بخششهای راد
هیچ می‌دانی که آن سلطان چه داد
تو ز شادی چون گرفتی طبل زن
که منم شاه و رئیس گولخن

مثل قانع شدن آدمی به دنیا و حرص او در طلب و غفلت او از دولت روحانیان
که ابنای جنس وی‌اند نعره زنان که یا لَئیتَ قَوْمِی یَعْلَمُونَ
آن سگی در کو گدای کور دید
حمله می‌آورد و دلکش می‌درید

گفته‌ایم این را ولی باری دگر
کور گفتش آخر آن یاران تو
قوم تو در کوه می‌گیرند گور
ترك این تزویر گو شیخ نفور
کاین مریدان من و من آب شور
آب خود شیرین کن از بحر لدن
خیز شیران خدا بین گور گیر
گور چه از صید غیر دوست دور
در نظاره‌ی صید و صیادی شه
همچو مرغ مرده‌شان بگرفته یار
مرغ مرده مضطر اندر وصل و بین
مرغ مرده‌اش را هر آن که شد شکار
هر که او زین مرغ مرده سر بتافت
گوید او منگر به مرداری من
من نه مردارم مرا شه کشته است
جنبش زین پیش بود از بال و پر
جنبش فانیم بیرون شد ز پوست
هر که کژ جنبد به پیش جنبش
هین مرا مرده مبین گر زنده‌ای
مرده زنده کرد عیسی از کرم
کی بمانم مرده در قبضه‌ی خدا
عیسی‌ام لیکن هر آن کاو یافت جان
شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد
من عصایم در کف موسای خویش
بر مسلمانان پل دریا شوم
شد مکرر بهر تاکید خبر
بر که‌اند این دم شکاری صید جو
در میان کوی می‌گیری تو کور
آب شوری جمع کرده چند کور
می‌خورند از من همی‌گردند کور
آب بد را دام این کوران مکن
تو چو سگ چونی به زرقی کور گیر
جمله شیر و شیر گیر و مست نور
کرده ترك صید و مرده در وله
تا کند او جنس ایشان را شکار
خوانده ای القلب بین اصبعین
چون ببیند شد شکار شهریار
دست آن صیاد را هرگز نیافت
عشق شه بین در نگهداری من
صورت من شبه مرده گشته است
جنبش اکنون ز دست دادگر
جنبش باقی است اکنون چون از اوست
گر چه سیمرغ است زارش می‌کشم
در کف شامه نگر گر بنده‌ای
من به کف خالق عیسی درم
بر کف عیسی مدار این هم روا
از دم من او بماند جاودان
شاد آن کاو جان بدین عیسی سپرد
موسیم پنهان و من پیدا به پیش
باز بر فرعون اژدرها شوم

این عصا را ای پسر تنها مبین
 موج طوفان هم عصا بد کاو ز درد
 گر عصاهای خدا را بشمرم
 لیک زین شیرین گیاه زهرمند
 گر نباشد جاه فرعون و سری
 فربهش کن آن گهش کش ای قصاب
 گر نبودی خصم و دشمن در جهان
 دوزخ آن خشم است خصمی بآیدش
 پس بماندی لطف بی قهر و بدی
 ریش خندی کرده اند آن منکران
 تو اگر خواهی بکن هم ریش خند
 شاد باشید ای محبان در نیاز
 هر حویجی باشدش کردی دگر
 هر یکی با جنس خود در کرد خود
 تو که کرد زعفرانی زعفران
 آب می خور زعفرانا تا رسی
 در مکن در کرد شلغم پوز خویش
 تو به کردی او به کردی مودعه
 خاصه آن ارضی که از پهناوری
 اندر آن بحر و بیابان و جبال
 این بیابان در بیابانهای او
 آب استاده که سیر استش نهان
 کاو درون خویش چون جان و روان
 مستمع خفته ست کوتاه کن خطاب
 خیز بلقیسا که بازاری است تیز
 که عصا بی کف حق نبود چنین
 طنطنه‌ی جادو پرستان را بخورد
 زرق این فرعونیان را بر درم
 ترك کن تا چند روزی می چرند
 از کجا یابد جهنم پروری
 ز آنکه بی برگند در دوزخ کلاب
 پس بمردی خشم اندر مردمان
 تا زید و رنی رحیمی بکشش
 پس کمال پادشاهی کی بدی
 بر مثلها و بیان ذاکران
 چند خواهی زیست ای مردار چند
 بر همین در که شود امروز باز
 در میان باغ از سیر و کبر
 از برای پختگی نم می خورد
 باش و آمیزش مکن با دیگران
 زعفرانی اندر آن حلوا رسی
 که نگردد با تو او هم طبع و کیش
 ز آنکه ارض الله آمد واسعه
 در سفر گم می شود دیو و پری
 منقطع می گردد او هام و خیال
 همچو اندر بحر پر يك تای مو
 تازه تر خوشتر ز جوهای روان
 سیر پنهان دارد و پای روان
 ای خطیب این نقش کم کن تو بر آب
 زین خسیسان کساد افکن گریز

خیز بلقیسا کنون با اختیار	پیش از آن که مرگ آرد گیر و دار
بعد از آن گوشت کشد مرگ آن چنان	که چو دزد آیی به شحنه جان کنان
زین خران تا چند باشی نعل دزد	گر همی دزدی بیا و لعل دزد
خواهرانت یافته ملک خلود	تو گرفته ملکت کور و کبود
ای خنک آن را کز این ملکت بجست	که اجل این ملک را ویران گر است
خیز بلقیسا بیا باری ببین	ملکت شاهان و سلطانان دین
شسته در باطن میان گلستان	ظاهرا حادی میان دوستان
بوستان با او روان هر جا رود	لیک آن از خلق پنهان می شود
میوه ها لابه کنان کز من بچر	آب حیوان آمده کز من بخور
طوف می کن بر فلک بی پر و بال	همچو خورشید و چو بدر و چون هلال
چون روان باشی روان و پای نی	می خوری صد لوت و لقمه خای نی
نه نهنگ غم زند بر کشتی ات	نه پدید آید ز مردن زشتی ات
هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو تخت	هم تو نیکو بخت باشی هم تو بخت
گر تو نیکو بختی و سلطان زفت	بخت غیر تست روزی بخت رفت
تو بماندی چون گدایان بی نوا	دولت خود هم تو باش ای مجتبی
چون تو باشی بخت خود ای معنوی	پس تو که بختی ز خود کی گم شوی
تو ز خود کی گم شوی ای خوش خصال	چون که عین تو ترا شد ملک و مال

بقیه قصه‌ی عمارت کردن سلیمان علیه السلام مسجد اقصی را به تعلیم و وحی خدا جهت حکمتهایی که او

داند و معاونت ملائکه و دیو و پری و آدمی آشکارا

ای سلیمان مسجد اقصی بساز	لشکر بلقیس آمد در نماز
چون که او بنیاد آن مسجد نهاد	جن و انس آمد بدن در کار داد
یک گروه از عشق و قومی بی مراد	همچنان که در ره طاعت عباد
خلق دیوانند و شهوت سلسله	می کشدشان سوی دکان و غله
هست این زنجیر از خوف و وله	تو مبین این خلق را بی سلسله

می‌کشاندشان سوی کسب و شکار
 می‌کشدشان سوی نیک و سوی بد
 قد جعلنا الحبل فی اعناقهم
 لیس من مستقذر مستنقه
 حرص تو در کار بد چون آتش است
 آن سیاهی فحم در آتش نهان
 اخگر از حرص تو شد فحم سیاه
 آن زمان آن فحم اخگر می‌نمود
 حرص کارت را بیار اییده بود
 غوله‌ای را که بر آر ایید غول
 آزمایش چون نماید جان او
 از هوس آن دام دانه می‌نمود
 حرص اندر کار دین و خیر جو
 خیرها نغزند نه از عکس غیر
 تاب حرص از کار دنیا چون برفت
 کودکان را حرص می‌آرد غرار
 چون ز کودک رفت آن حرص بدش
 که چه می‌کردم چه می‌دیدم در این
 آن بنای انبیا بی‌حرص بود
 ای بسا مسجد بر آورده کرام
 کعبه را که هر دمی عزای فزود
 فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست
 نه کتبشان مثل کتب دیگران
 نه ادبشان نه غضبشان نه نکال
 هر یکیشان را یکی فری دگر
 می‌کشاندشان سوی کان و بحار
 گفت حق فی جیدها حبل المسد
 و اتخذنا الحبل من اخلاقهم
 قط الا طایره فی عنقه
 اخگر از رنگ خوش آتش خوش است
 چون که آتش شد سیاهی شد عیان
 حرص چون شد مانند آن فحم تباه
 آن نه حسن کار نار حرص بود
 حرص رفت و ماند کار تو کبود
 پخته پندارد کسی که هست گول
 کند گردد ز آزمون دندان او
 عکس غول حرص و آن خود خام بود
 چون نماند حرص باشد نغز رو
 تاب حرص از رفت مانند تاب خیر
 فحم باشد مانده از اخگر به تفت
 تا شوند از ذوق دل دامن سوار
 بر دگر اطفال خنده آیدش
 خل ز عکس حرص بنمود انگبین
 ز آن چنان پیوسته رونقها فزود
 لیک نبود مسجد اقصاش نام
 آن ز اخلاصات ابراهیم بود
 لیک در بنایش حرص و جنگ نیست
 نه مساجدشان نه کسب و خان و مان
 نه نعاس و نه قیاس و نه مقال
 مرغ جانیشان طایر از پری دگر

قبله‌ی افعال ما افعالشان	دل همی لرزد ز ذکر حالشان
نیم شب جانشان سحرگه بین شده ست	مرغشان را بیضه‌ها زرین بده ست
نقص گفتم گشته ناقص گوی قوم	هر چه گویم من به جان نیکوی قوم
که سلیمان باز آمد و السلام	مسجد اقصی بسازید ای کرام
جمله را املاک در چنبر کشند	ور ازین دیوان و پریان سر کشند
تازیانه آیدش بر سر چو برق	دیو یک دم کژ رود از مکر و زرق
سنگ برند از پی ایوان تو	چون سلیمان شو که تا دیوان تو
تا ترا فرمان برد جنی و دیو	چون سلیمان باش بی‌وسواس و ریو
تا نگردد دیو را خاتم شکار	خاتم تو این دل است و هوش دار
دیو با خاتم حذر کن و السلام	پس سلیمانی کند بر تو مدام
در سر و سرت سلیمانی کنی است	آن سلیمانی دلا منسوخ نیست
لیک هر جولاهه اطلس کی تند	دیو هم وقتی سلیمانی کند
در میان هر دوشان فرقی است نیک	دست جنباند چو دست او و لیک

قصه‌ی شاعر و صله دادن شاه و مضاعف کردن آن وزیر بو الحسن نام	شاعری آورد شعری پیش شاه
بر امید خلعت و اکرام و جاه	شاه مکرم بود فرمودش هزار
از زر سرخ و کرامات و نثار	پس وزیرش گفت کاین اندک بود
ده هزارش هدیه وا ده تا رود	از چنو شاعر پس از تو بحر دست
ده هزاری که بگفتم اندک است	فقه گفت آن شاه را و فلسفه
تا بر آمد عشر خرمن از کفه	ده هزارش داد و خلعت در خورش
خانه‌ی شکر و ثنا گشت آن سرش	پس تفحص کرد کاین سعی که بود
شاه را اهلیت من کی نمود	پس بگفتندش فلان الدین وزیر
آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر	در ثنای او یکی شعری دراز
بر نبشت و سوی خانه رفت باز	بی‌زبان و لب همان نعمای شاه
مدح شه می‌کرد و خلعت‌های شاه	

باز آمدن آن شاعر بعد چند سال به امید همان صله و هزار دینار فرمودن بر قاعده‌ی خویش و گفتن وزیر نو هم حسن نام شاه را که این سخت بسیار است و ما را خرجهاست و خزینه خالی است

و من او را به ده يك آن خشنود کنم

شاعر از فقر و عوز محتاج گشت	بعد سالی چند بهر رزق و کشت
جست و جوی آزموده بهتر است	گفت وقت فقر و تنگی دو دست
حاجت نو را بدان جانب برم	درگهی را کازمودم در کرم
یولهون فی الحوائج هم لدیه	معنی الله گفت آن سیبویه
و التمسناها وجدناها لدیک	گفت الهنا فی حوائجنا الیک
جمله نالان پیش آن دیان فرد	صد هزاران عاقل اندر وقت درد
بر بخیلی عاجزی کدیه تند	هیچ دیوانه‌ی فلیوی این کند
عاقلان کی جان کشیدندیش پیش	گر ندیدندی هزاران بار بیش
جمله‌ی پرندگان بر اوجها	بلکه جمله‌ی ماهیان در موجها
اژدهای زفت و مور و مار نیز	پیل و گرگ و حیدر اشکار نیز
مایه زو یابند هم دی هم بهار	بلکه خاک و باد و آب و هر شرار
که فرو مگذارم ای حق يك زمان	هر دمش لابه کند این آسمان
جمله مطوی یمین آن دو دست	استن من عصمت و حفظ تو است
ای که بر آبم تو کرده سستی سوار	وین زمین گوید که دارم برقرار
دادن حاجت از او آموختند	جملگان کیسه از او بر دوختند
استعینوا منه صبیرا او صلوات	هر نبیی زو بر آورده برات
آب در یم جو مجو در خشک جو	هین از او خواهید نه از غیر او
بر کف میلش سخا هم او نهد	ور بخواهی از دگر هم او دهد
رو بدو آری به طاعت چون کند	آن که معرض را ز زر قارون کند
روی سوی آن شه محسن نهاد	بار دیگر شاعر از سودای داد
پیش محسن آرد و بنهد گرو	هدیه‌ی شاعر چه باشد شعر نو

محسنان با صد عطا و جود و بر
 پیششان شعری به از صد تنگ شعر
 آدمی اول حریص نان بود
 سوی کسب و سوی غصب و صد حیل
 چون به نادر گشت مستغنی ز نان
 تا که اصل و فصل او را بر دهند
 تا که کر و فر و زر بخشی او
 خلق ما بر صورت خود کرد حق
 چون که آن خلاق شکر و حمد جوست
 خاصه مرد حق که در فضل است چست
 ورنه باشد اهل ز آن باد دروغ
 این مثل از خود نگفتم ای رفیق
 این پیمبر گفت چون بشنید قدح
 رفت شاعر پیش آن شاه و ببرد
 محسنان مردند و احسانها بماند
 ظالمان مردند و ماند آن ظالمها
 گفت پیغمبر خنک آن را که او
 مرد محسن لیک احسانش نمرد
 وای آن کاو مرد و عصیانش نمرد
 این رها کن ز آنکه شاعر بر گذر
 برد شاعر شعر سوی شهریار
 نازنین شعری پر از در درست
 شاه هم بر خوی خود گفتش هزار
 لیک این بار آن وزیر پر ز جود
 بر مقام او وزیر نو رئیس
 زر نهاده شاعران را منتظر
 خاصه شاعر کاو گهر آرد ز قعر
 ز آنکه قوت و نان ستون جان بود
 جان نهاده بر کف از حرص و امل
 عاشق نام است و مدح شاعران
 در بیان فضل او منبر نهند
 همچو عنبر بو دهد در گفت و گو
 وصف ما از وصف او گیرد سبق
 آدمی را مدح جویی نیز خوست
 پر شود ز آن باد چون خیک درست
 خیک بدریده ست کی گیرد فروغ
 سرسری مشنو چو اهلی و مفیق
 که چرا فربه شود احمد به مدح
 شعر اندر شکر احسان کان نمرد
 ای خنک آن را که این مرکب براند
 وای جانی کاو کند مکر و دها
 شد ز دنیا ماند از او فعل نکو
 نزد یزدان دین و احسان نیست خرد
 تا نینداری به مرگ او جان ببرد
 وام دار است و قوی محتاج زر
 بر امید بخشش و احسان یار
 بر امید و بوی اکرام نخست
 چون چنین بد عادت آن شهریار
 بر براق عز ز دنیا رفته بود
 گشته لیکن سخت بی رحم و خسیس

گفت ای شه خرجه داریم ما
من به ربع عشر این ای مغنم
خلق گفتندش که او را پیش دست
بعد شکر کلك خوایی چون کند
گفت بفشارم و را اندر فشار
آن گه ار خاکش دهم از راه من
این بمن بگذار که استادم در این
از ثریا گر بپرد تا ثری
گفت سلطاننش برو فرمان تراست
گفت او را و دو صد او مید لیس
پس فگندش صاحب اندر انتظار
شاعر اندر انتظارش پیر شد
گفت اگر زر نه که دشنام دهی
انتظارم کشت باری گو برو
بعد از آنش داد ربع عشر آن
کان چنان نقد و چنان بسیار بود
پس بگفتندش که آن دستور راد
که مضاعف زو همی شد آن عطا
این زمان او رفت و احسان را ببرد
رفت از ما صاحب راد و رشید
رو بگیر این را و ز اینجا شب گریز
ما به صد حیلت از او این هدیه را
رو به ایشان کرد و گفت ای مشفقان
چیست نام این وزیر جامه کن
گفت یا رب نام آن و نام این

شاعری را نبود این بخشش جزا
مرد شاعر را خوش و راضی کنم
ده هزاران زین دلاور برده است
بعد سلطانی گدایی چون کند
تا شود زار و نزار از انتظار
در رباید همچو گلبرگ از چمن
گر تقاضاگر بود هم آتشین
نرم گردد چون ببیند او مرا
لیک شادش کن که نیکو گوی ماست
تو به من بگذار و این بر من نویس
شد زمستان و دی و آمد بهار
پس زبون این غم و تدبیر شد
تا رهد جانم ترا باشم رهی
تا رهد این جان مسکین از گرو
ماند شاعر اندر اندیشه‌ی گران
این که دیر اشکفت دسته‌ی خار بود
رفت از دنیا خدا مزدت دهد
کم همی افتاد بخشش را خطا
او نمرود الحق بلی احسان بمرد
صاحب سلاح درویشان رسید
تا نگیرد با تو این صاحب ستیز
بستدیم ای بی‌خبر از جهد ما
از کجا آمد بگویند این عوان
قوم گفتندش که نامش هم حسن
چون یکی آمد دریغ ای رب دین

آن حسن نامی که از يك كلك او
این حسن کز ریش زشت این حسن
بر چنین صاحب چو شه اصغا کند
صد وزیر و صاحب آید جود خو
می‌توان بافید ای جان صد رسن
شاه و ملکش را ابد رسوا کند

مانستن بد رای این وزیر دون در افساد مروت شاه به وزیر فرعون یعنی هامان در افساد قابلیت فرعون

چند آن فرعون می‌شد نرم و رام
آن کلامی که بدادی سنگ شیر
چون به هامان که وزیرش بود او
پس بگفتی تا کنون بودی خدیو
همچو سنگ منجینی آمدی
هر چه صد روز آن کلیم خوش خطاب
عقل تو دستور و مغلوب هواست
ناصری ربانی پندت دهد
کاین نه بر جای است هین از جا مشو
وای آن شه که وزیرش این بود
شاد آن شاهی که او را دست‌گیر
شاه عادل چون قرین او شود
چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر
شاه فرعون و چو هامانش وزیر
پس بود ظلمات بعضی فوق بعض
من ندیدم جز شقاوت در لئام
همچو جان باشد شه و صاحب چو عقل
آن فرشته‌ی عقل چون هاروت شد
عقل جزوی را وزیر خود مگیر
مر هوا را تو وزیر خود مساز
چون شنیدی او ز موسی آن کلام
از خوشی آن کلام بی‌نظیر
مشورت کردی که کینش بود خو
بنده گردی ژنده پوشی را به ریو
آن سخن بر شیشه‌خانه‌ی او زدی
ساختی در يك دم او کردی خراب
در وجودت ره زن راه خداست
آن سخن را او به فن طرحی نهد
نیست چندان با خود آشیدا مشو
جای هر دو دوزخ پر کین بود
باشد اندر کار چون آصف وزیر
نام آن نُورُ عَلٰی نُورُ بود
نور بر نور است و عنبر بر عبیر
هر دو را نبود ز بد بختی‌گزیر
نه خرد یار و نه دولت روز عرض
گر تو دیده‌ستی رسان از من سلام
عقل فاسد روح را آرد به نقل
سحر آموز دو صد طاغوت شد
عقل کل را ساز ای سلطان وزیر
که بر آید جان پاکت از نماز

کاین هوا پر حرص و حالی بین بود
عقل را دو دیده در پایان کار
عقل را اندیشه یوم دین بود
بهر آن گل می‌کشد او رنج خار
که نفرساید نریزد در خزان
باد هر خرطوم اخشم دور از آن

نشستن دیو بر مقام سلیمان علیه السلام و تشبه کردن او به کارهای سلیمان و فرق ظاهر میان هر دو سلیمان

و دیو خویشتن را سلیمان بن داود نام کردن

ور چه عقلت هست با عقل دگر
با دو عقل از بس بلاها واره‌ی
یار باش و مشورت کن ای پدر
پای خود بر اوج گردونها نهی
دیو گر خود را سلیمان نام کرد
صورت کار سلیمان دیده بود
ملك برد و مملکت را رام کرد
صورت اندر سر دیوی می‌نمود
خلق گفتند این سلیمان بی‌صفاست
او چو بیداری است این همچون و سن
دیو می‌گفتی که حق بر شکل من
از سلیمان تا سلیمان فرق هاست
همچنان که آن حسن با این حسن
صورتی کرده ست خوش بر اهرمن
تا نیندازد شما را او به شست
صورت او را مدارید اعتبار
می‌نمود این عکس در دل‌های نیک
که بود تمییز و عقلش غیب گو
می‌نبندد پرده بر اهل دول
باژگونه می‌روی ای کج خطاب
سوی دوزخ اسفل اندر سافلین
هست در پیشانی‌اش بدر منیر
دوزخی چون زمهریر افسرده‌ای
سر کجا که خود همی‌ننهیم سنب
پنجه‌ی مانع بر آید از زمین
هین مکن سجده مر این ادبار را
گر پدید آید به دعوی زینهار
دیوشان از مکر این می‌گفت لیک
نیست بازی با ممیز خاصه او
هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل
پس همی‌گفتند با خود در جواب
باژگونه رفت خواهی همچنین
او اگر معزول گشته است و فقیر
تو اگر انگشتی را برده‌ای
ما به بوش و عارض و طاق و طرنب
ور به غفلت ما نهیم او را جبین
که منه آن سر مر این سر زیر را

کردمی من شرح این بس جان فزا	گر نبودی غیرت و رشك خدا
هم قناعت کن تو بپذیر این قدر	تا بگویم شرح این وقتی دگر
نام خود کرده سلیمان نبی	روی پوشی می‌کند بر هر صبی
در گذر از صورت و از نام خیز	از لقب و ز نام در معنی گریز
پس بپرس از حد او و ز فعل او	در میان حد و فعل او را بجو

در آمدن سلیمان علیه السلام هر روز در مسجد اقصی بعد از تمام شدن جهت عبادت

و ارشاد عابدان و معتکفان و رستن عقاقیر در مسجد

هر صباحی چون سلیمان آمدی	خاضع اندر مسجد اقصی شدی
نو گیاهی رسته دیدی اندر او	پس بگفتی نام و نفع خود بگو
تو چه دارویی چپی نامت چی است	تو زیان کی و نفعت بر کی است
پس بگفتی هر گیاهی فعل و نام	که من آن را جانم و این را حمام
من مر این را زهرم و او را شکر	نام من این است بر لوح از قدر
پس طبیبان از سلیمان ز آن گیا	عالم و دانا شدندی مقتدا
تا کتبه‌های طبیعی ساختند	جسم را از رنج می‌پرداختند
این نجوم و طب وحی انبیاست	عقل و حس را سوی بی‌سوره کجاست
عقل جزوی عقل استخراج نیست	جز پذیرای فن و محتاج نیست
قابل تعلیم و فهم است این خرد	لیک صاحب وحی تعلیمش دهد
جمله حرفتها یقین از وحی بود	اول او لیک عقل آن را فزود
هیچ حرفت را ببین کاین عقل ما	تاند او آموختن بی‌اوستا
گر چه اندر مکر موی اشکاف بد	هیچ پیشه رام بی‌استا نشد
دانش پیشه از این عقل ار بدی	پیشه‌ی بی‌اوستا حاصل شدی

آموختن پیشه‌ی گورکنی قابیل از زاغ پیش از آن که در عالم علم گورکنی و گور بود

کنند گوری که کمتر پیشه بود کی ز فکر و حيله و اندیشه بود

گر بدی این فهم مر قابیل را
 کی نهادی بر سر او هابیل را
 که کجا غایب کنم این کشته را
 این به خون و خاک در آغشته را
 دید زاغی زاغ مرده در دهان
 بر گرفته تیز می آمد چنان
 از هوا زیر آمد و شد او به فن
 از پی تعلیم او را گور کن
 پس به چنگال از زمین انگیخت گرد
 دفن کردش پس بپوشیدش به خاک
 گفت قابیل آه شه بر عقل من
 عقل کل را گفت ما زاغ البصر
 عقل ما زاغ است نور خاصگان
 جان که او دنباله‌ی زاغان پرد
 هین مدو اندر پی نفس چو زاغ
 گر روی رو در پی عنقای دل
 نو گیاهی هر دم از سودای تو
 تو سلیمان وار داد او بده
 ز آنکه حال این زمین با ثبات
 در زمین گر نیشکر ور خود نی است
 پس زمین دل که نبتش فکر بود
 گر سخن کش یابم اندر انجمن
 ور سخن کش یابم آن دم زن به مزد
 جنبش هر کس به سوی جاذب است
 می روی گه گمره و گه در رشد
 اشتر کوری مهار تو رهین
 گر شدی محسوس جاذب و مهار
 گبر دیدی کاو پی سگ می رود
 در پی او کی شدی مانند هیز
 کی نهادی بر سر او هابیل را
 این به خون و خاک در آغشته را
 بر گرفته تیز می آمد چنان
 از پی تعلیم او را گور کن
 زود زاغ مرده را در گور کرد
 زاغ از الهام حق بد علمناک
 که بود زاغی ز من افزون به فن
 عقل جزوی می کند هر سو نظر
 عقل زاغ استاد گور مردگان
 زاغ او را سوی گورستان برد
 کاو به گورستان برد نه سوی باغ
 سوی قاف و مسجد اقصای دل
 می دمد در مسجد اقصای تو
 پی بر از وی پای رد بر وی منه
 باز گوید با تو انواع نبات
 ترجمان هر زمین نبت وی است
 فکرها اسرار دل را وانمود
 صد هزاران گل برویم چون چمن
 می گریزد نکته‌ها از دل چو دزد
 جذب صادق نه چو جذب کاذب است
 رشته‌ای پیدا نه و آن کت می کشد
 تو کشش می بین مهارت را مبین
 پس نماندی این جهان دار الغرار
 سخره‌ی دیو ستنبه می شود
 پای خود را وا کشیدی گبر نیز

گاو گر واقف ز قصابان بدی
 یا بخوردی از کف ایشان سبوس
 و ر بخوردی کی علف هضمش شدی
 پس ستون این جهان خود غفلت است
 اولش دو دو به آخر لت بخور
 تو به جد کاری که بگرفتی به دست
 ز آن همی تانی بدادن تن به کار
 همچنین هر فکر که گرمی در آن
 بر تو گر پیدا شدی زو عیب و شین
 حال کاخر زو پشیمان می شوی
 پس بپوشید اول آن بر جان ما
 چون قضا آورد حکم خود پدید
 این پشیمانی قضای دیگر است
 و ر کنی عادت پشیمان خور شوی
 نیم عمرت در پریشانی رود
 ترک این فکر و پشیمانی بگو
 و ر نداری کار نیکوتر به دست
 گر همی دانی ره نیکو پرست
 بد ندانی تا ندانی نیک را
 چون ز ترک فکر این عاجز شدی
 چون بدی عاجز پشیمانی ز چیست
 عاجزی بی قادری اندر جهان
 همچنین هر آرزو که می بری
 و ر نمودی علت آن آرزو
 گر نمودی عیب آن کار او ترا
 کی پی ایشان بدان دکان شدی
 یا بدادی شیرشان از چاپلوس
 گر ز مقصود علف واقف بدی
 چیست دولت کاین دواوو بالت است
 جز در این ویرانه نبود مرگ خر
 عییش این دم بر تو پوشیده شده است
 که بپوشید از تو عییش کردگار
 عیب آن فکرت شده ست از تو نهان
 زو رمیدی جانت بُعد المشرقین
 گر بود این حالت اول کی دوی
 تا کنیم آن کار بر وفق قضا
 چشم و ا شد تا پشیمانی رسید
 این پشیمانی بهل حق را پرست
 زین پشیمانی پشیمان تر شوی
 نیم دیگر در پشیمانی رود
 حال و یار و کار نیکوتر بجو
 پس پشیمانی بر فوت چه است
 و ر ندانی چون بدانی کاین بد است
 ضد را از ضد توان دید ای فتی
 از گنه آن گاه هم عاجز بدی
 عاجزی را باز جو کز جذب کیست
 کس ندیده ست و نباشد این بدان
 تو ز عیب آن حجابی اندری
 خود رمیدی جان تو ز آن جستجو
 کس نبردی کش کشان آن سو ترا

و آن دگر کاری کز آن هستی نفور
ای خدای راز دان خوش سخن
عیب کار نیک را منما به ما
هم بر آن عادت سلیمان سنی
قاعدہی هر روز را می‌جست شاه
دل ببیند سر بدان چشم صفی
ز آن بود که عیبش آمد در ظهور
عیب کار بد ز ما پنهان مکن
تا نگریم از روش سرد و هبا
رفت در مسجد میان روشنی
که ببیند مسجد اندر نو گیاه
آن حشایش که شد از عامه خفی

قصه‌ی صوفی که در میان گلستان سر بر زانو مراقب بود یارانش گفتند سر بر آور تفرج کن بر گلستان و

ریاحین و مرغان و آثار رحمة الله تعالی

صوفیانه روی بر زانو نهاد
شد ملول از صورت خوابش فضول
این درختان بین و آثار و خضر
سوی این آثار رحمت آر رو
آن برون آثار آثار است و بس
بر برون عکسش چو در آب روان
که کند از لطف آب آن اضطراب
عکس لطف آن بر این آب و گل است
پس نخواندی ایزدش دار الغرور
هست از عکس دل و جان رجال
بر گمانی کاین بود جنت‌کده
بر خیالی می‌کنند آن لاغها
راست ببینند و چه سود است آن نظر
تا قیامت زین غلط وا حسرتاه
یعنی او از اصل این رز بوی برد
صوفی در باغ از بهر گشاد
پس فرو رفت او به خود اندر نغول
که چه خسبی آخر اندر رز نگر
امر حق بشنو که گفته ست انظروا
گفت آثارش دل است ای بو الهوس
باغها و سبزه‌ها در عین جان
آن خیال باغ باشد اندر آب
باغها و میوه‌ها اندر دل است
گر نبودی عکس آن سرو سرور
این غرور آن است یعنی این خیال
جمله مغروران بر این عکس آمده
می‌گریزند از اصول باغها
چون که خواب غفلت آیدشان به سر
پس به گورستان غریو افتاد و آه
ای خنک آن را که پیش از مرگ مرد

قصه‌ی رستن خروب در گوشه‌ی مسجد اقصی و غمگین شدن سلیمان علیه السلام از آن

چون به سخن آمد با او و خاصیت و نام خود بگفت

پس سلیمان دید اندر گوشه‌ای	نو گیاهی رسته همچون خوشه‌ای
دید بس نادر گیاهی سبز و تر	می‌ربود آن سبزی‌اش نور از بصر
پس سلامش کرد در حال آن حشیش	او جوابش گفت و بشکفت از خوشیش
گفت نامت چیست بر گو بی‌دهان	گفت خروب است ای شاه جهان
گفت اندر تو چه خاصیت بود	گفت من رستم مکان ویران شود
من که خرویم خراب منزلم	هادم بنیاد این آب و گلم
پس سلیمان آن زمان دانست زود	که اجل آمد سفر خواهد نمود
گفت تا من هستم این مسجد یقین	در خلل ناید ز آفات زمین
تا که من باشم وجود من بود	مسجد اقصی مخلخل کی شود
پس که هدم مسجد ما بی‌گمان	نبود الا بعد مرگ ما بدان
مسجد است آن دل که جسمش ساجد است	یار بد خروب هر جا مسجد است
یار بد چون رست در تو مهر او	هین از او بگریز و کم کن گفت‌وگو
بر کن از بیخش که گر سر بر زند	مر ترا و مسجدت را بر کند
عاشقا خروب تو آمد کژی	همچو طفلان سوی کژ چون می‌غژی
خویش مجرم دان و مجرم گو مترس	تا نذرده از تو آن استاد درس
چون بگویی جاهلم تعلیم ده	این چنین انصاف از ناموس به
از پدر آموز ای روشن جبین	رَبَّنَا گَفت و ظَلَمْنَا پیش از این
نه بهانه کرد و نه تزویر ساخت	نه لوای مکر و حیلت بر فراخت
باز آن ابلیس بحث آغاز کرد	که بدم من سرخ رو کردیم زرد
رنگ رنگ تست صباغم تویی	اصل جرم و آفت و داغم تویی
هین بخوان رَبِّ یَا اَغْوِیْتِنِی	تا نگریدی جبری و کژ کم تنی
بر درخت جبر تا کی بر جهی	اختیار خویش را یک سو نهی
همچو آن ابلیس و ذریات او	با خدا در جنگ و اندر گفت‌وگو

چون بود اکراه با چندان خوشی
 آن چنان خوش کس رود در مکرهی
 بیست مرده جنگ می‌کردی در آن
 که صواب این است و راه این است و بس
 کی چنین گوید کسی کو مکره است
 هر چه نفست خواست داری اختیار
 داند او کاو نیک بخت و محرم است
 زیرکی سبحانی آمد در بحار
 هل سباحت را رها کن کبر و کین
 و آن گهان دریای ژرف بی‌پناه
 عشق چون کشتی بود بهر خواص
 زیرکی بفروش و حیرانی بخر
 عقل قربان کن به پیش مصطفی
 همچو کنعان سر ز کشتی وامکش
 که بر آیم بر سر کوه مشید
 چون رمی از منتش ای بی‌رشد
 چون نباشد منتش بر جان ما
 تو چه دانی ای غراره‌ی پر حسد
 کاشکی او آشنا ناموختی
 کاش چون طفل از حیل جاهل بدی
 یا به علم نقل کم بودی ملی
 با چنین نوری چو پیش آری کتاب
 چون تیمم با وجود آب دان
 خویش ابله کن تبع می‌رو سپس
 اکثر اهل الجنة ابله ای پدر
 که تو در عصیان همی دامن کشی
 کس چنان رقصان دود در گمرهی
 کت همی‌دادند پند آن دیگران
 کی زند طعنه مرا جز هیچ کس
 چون چنین جنگد کسی کاو بی‌ره ست
 هر چه عقلت خواست آری اضطرار
 زیرکی ز ابلیس و عشق از آدم است
 کم رهد غرق است او پایان کار
 نیست جیحون نیست جو دریاست این
 در رباید هفت دریا را چو گاه
 کم بود آفت بود اغلب خلاص
 زیرکی ظن است و حیرانی نظر
 حَسْبِيَ اللَّهُ گو که اللهام کافی
 که غرورش داد نفس زیرکش
 منت نوحم چرا باید کشید
 که خدا هم منت او می‌کشد
 چون که شکر و منتش گوید خدا
 که نهادن منت او را می‌رسد
 تا طمع در نوح و کشتی دوختی
 تا چو طفلان چنگ در مادر زدی
 علم وحی دل ربودی از ولی
 جان وحی آسای تو آرد عتاب
 علم نقلی با دم قطب زمان
 رستگی زین ابلهی یابی و بس
 بهر این گفته ست سلطان البشر

زیرکی چون کبر و باد انگیز تست
 ابلهی نه کاو به مسخرگی دو دوست
 ابلهانند آن زنان دست بر
 عقل را قربان کن اندر عشق دوست
 عقلها آن سو فرستاده عقول
 زین سر از حیرت گر این عقلت رود
 نیست آن سو رنج فکرت بر دماغ
 سوی دشت از دشت نکته بشنوی
 اندر این ره ترک کن طاق و طرنب
 هر که او بی سر بجنبند دم بود
 کژرو و شب کور و زشت و زهرناک
 سر بکوب آن را که سرش این بود
 خود صلاح اوست آن سر کوفتن
 و استان از دست دیوانه سلاح
 چون سلاحش هست و عقلش نه، ببند

بیان آن که حصول علم و مال و جاه مر بد گوهران را فضیحت اوست
 و چون شمشیری است که افتاده ست به دست راه زن
 بد گهر را علم و فن آموختن
 تیغ دادن در کف زنگی مست
 علم و مال و منصب و جاه و قران
 پس غزا زین فرض شد بر مومنان
 جان او مجنون تنش شمشیر او
 آن چه منصب می کند با جاهلان
 عیب او مخفی است چون آلت بیافت
 ابلهی شو تا بماند دل درست
 ابلهی کاو واله و حیران هوست
 از کف ابله وز رخ یوسف نذر
 عقلها باری از آن سوی است کاوست
 مانده این سو که نه معشوق است گول
 هر سر مویت سر و عقلی شود
 که دماغ و عقل روید دشت و باغ
 سوی باغ آبی شود نخلت روی
 تا قلاووزت نجنبند تو مجنب
 جنبشش چون جنبش کژدم بود
 پیشه‌ی او خستن اجسام پاک
 خلق و خوی مستمرش این بود
 تا رهد جان ریزه‌اش ز آن شوم تن
 تا ز تو راضی شود عدل و صلاح
 دست او را و نه آرد صد گزند

چون که جاهل شاه حکم مر شود	جمله صحرا مار و کژدم پر شود
طالب رسوایی خویش او شدهست	مال و منصب ناکسی کارد به دست
یا سخا آرد به ناموضع نهد	یا کند بخل و عطاها کم دهد
این چنین باشد عطا کاحمق دهد	شاه را در خانه‌ی بی‌ذوق نهد
جاه پندارید در چاهی فتاد	حکم چون در دست گم راهی فتاد
جان زشت او جهان سوزی کند	ره نمی‌داند قلاووزی کند
پی روان را غول ادباری گرفت	طفل راه فقر چون پیری گرفت
ماه را هرگز ندید آن بی‌صفا	که بیا که ماه بنمایم ترا
عکس مه در آب هم ای خام غمر	چون نمایی چون ندیده ستی به عمر
عاقلان سرها کشیده در گلیم	احمقان سرور شده‌ستند و ز بیم

تفسیر یا أَيُّهَا الْمُزَّمِّلُ

که برون آی از گلیم ای بو الهرب	خواند مزمل نبی را زین سبب
که جهان جسمی است سر گردان تو هوش	سر مکش اندر گلیم و رو مپوش
که تو داری شمع وحی شعشعی	هین مشو پنهان ز ننگ مدعی
شمع اندر شب بود اندر قیام	هین قم اللیل که شمعی ای همام
بی‌پناهت شیر اسیر ارنب است	بی‌فروغت روز روشن هم شب است
که تو نوح ثانیی ای مصطفی	باش کشتیبان در این بحر صفا
هر رهی را خاصه اندر راه آب	ره شناسی می‌بباید با لباب
هر طرف غولی است کشتیبان شده	خیز بنگر کاروان ره زده
همچو روح الله مکن تنها روی	خضر وقتی غوث هر کشتی توی
انقطاع و خلوت آری را بمان	پیش این جمعی چو شمع آسمان
ای هدی چون کوه قاف و تو همای	وقت خلوت نیست اندر جمع آی
سیر را نگذارد از بانگ سگان	بدر بر صدر فلك شد شب روان
بانگ می‌دارند سوی صدر تو	طاعنان همچون سگان بر بدر تو

این سگان کردند ز امر اُنصتوا
 هین بمگذار ای شفا رنجور را
 نه تو گفتی قاید اعمی به راه
 هر که او چل گام کوری را کشد
 پس بکش تو زین جهان بی قرار
 کار هادی این بود تو هادی
 هین روان کن ای امام المتقین
 هر که در مکر تو دارد دل گرو
 بر سر کوریش کوریهها نهم
 عقلا از نور من افروختند
 چیست خود آلاجق آن ترکمان
 آن چراغ او به پیش صرصرم
 خیز در دم تو به صور سهمناک
 چون تو اسرافیل وقتی راست خیز
 هر که گوید کو قیامت ای صنم
 در نگر ای سایل محنت زده
 ور نباشد اهل این ذکر و قنوت
 ز آسمان حق سکوت آید جواب
 ای دریغا وقت خرمنگاه شد
 وقت تنگ است و فراخی این کلام
 نیزه بازی اندر این کوهای تنگ
 وقت تنگ و خاطر و فهم عوام
 چون جواب احمق آمد خامشی
 از کمال رحمت و موج کرم

از سفه و عوع کنان بر بدر تو
 تو ز خشم کر عصای کور را
 صد ثواب و اجر یابد از اله
 گشت آمرزیده و یابد رشد
 جوق کوران را قطار اندر قطار
 ماتم آخر زمان را شادی
 این خیال اندیشگان را تا یقین
 گردنش را من زخم تو شاد رو
 او شکر پندارد و زهرش دهم
 مکرها از مکر من آموختند
 پیش پای نره پیلان جهان
 خود چه باشد ای مهین پیغمبرم
 تا هزاران مرده بر روید ز خاک
 رستخیزی ساز پیش از رستخیز
 خویش بنما که قیامت نك منم
 زین قیامت صد جهان افزون شده
 پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت
 چون بود جانا دعا نامستجاب
 لیک روز از بخت ما بی گاه شد
 تنگ می آید بر او عمر دوام
 نیزه بازان را همی آرد به ننگ
 تنگتر صد ره ز وقت است ای غلام
 این درازی در سخن چون می کشی
 می دهد هر شوره را باران و نم

در بیان آن که ترك الجواب جواب مقرر این سخن که جواب الاحمق سکوت،
شرح این هر دو در این قصه است که گفته می‌آید

بود شاهی بود او را بنده‌ای	مرده عقلی بود و شهوت زنده‌ای
خرده‌های خدمتش بگذاشتی	بد سگالیدی نکو پنداشتی
گفت شاهنشاه جرائش کم کنید	ور بجنگد نامش از خط بر زنید
عقل او کم بود و حرص او فزون	چون چرا کم دید شد تند و حزون
عقل بودی گرد خود کردی طواف	تا بدیدی جرم خود گشتی معاف
چون خری پا بسته تندد از خری	هر دو پایش بسته گردد بر سری
پس بگوید خر که يك بندم بس است	خود مدان کان دو ز فعل آن خس است

در تفسیر این حدیث مصطفی علیه الصلاه و السلام که ان الله تعالى خلق الملائكة و ركب فيهم العقل و خلق
البهائم و ركب فيها الشهوة و خلق بنی آدم و ركب فيهم العقل و الشهوة فمن غلب عقله شهوته فهو اعلی من
الملائكة و من غلب شهوته عقله فهو ادنی من البهائم

در حدیث آمد که یزدان مجید	خلق عالم را سه گونه آفرید
يك گره را جمله عقل و علم و جود	آن فرشته ست او نداند جز سجود
نیست اندر عنصرش حرص و هوا	نور مطلق زنده از عشق خدا
يك گروه دیگر از دانش تهی	همچو حیوان از علف در فربهی
او نبیند جز که اصطبل و علف	از شقاوت غافل است و از شرف
این سوم هست آدمی زاد و بشر	نیم او ز افرشته و نیمیش خر
نیم خر خود مایل سفلی بود	نیم دیگر مایل عقلی بود
آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب	وین بشر با دو مخالف در عذاب
وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند	آدمی شکلند و سه امت شدند
يك گره مستغرق مطلق شدند	همچو عیسی با ملك ملحق شدند
نقش آدم لیک معنی جبرئیل	رسته از خشم و هوا و قال و قیل
از ریاضت رسته و ز زهد و جهاد	گوییا از آدمی او خود نژاد

قسم دیگر با خران ملحق شدند	خشم محض و شهوت مطلق شدند
وصف جبریلی در ایشان بود رفت	تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت
مرده گردد شخص کاو بی جان شود	خر شود چون جان او بی آن شود
ز آنکه جانی کان ندارد هست پست	این سخن حق است و صوفی گفته است
او ز حیوانها فزون تر جان کند	در جهان باریک کاریها کند
مکر و تلبیسی که او داند تنید	آن ز حیوان دگر ناید پدید
جامه های زرکشی را بافتن	درها از قعر دریا یافتن
خرده کاریهای علم هندسه	یا نجوم و علم طب و فلسفه
که تعلق با همین دنیاستش	ره به هفتم آسمان بر نیستش
این همه علم بنای آخور است	که عماد بود گاو و اشتر است
بهر استبقای حیوان چند روز	نام آن کردند این گیجان رموز
علم راه حق و علم منزلش	صاحب دل داند آن را یا دلش
پس در این ترکیب حیوان لطیف	آفرید و کرد با دانش الیف
نام گالائنام کرد آن قوم را	ز آنکه نسبت کو به یقظه نوم را
روح حیوانی ندارد غیر نوم	حسهای منعکس دارند قوم
یقظه آمد نوم حیوانی نماند	انعکاس حس خود از لوح خواند
همچو حس آن که خواب او را ربود	چون شد او بیدار عکسیت نمود
لاجرم اسفل بود از سافلین	ترك او کن لا أحبُّ الأفلین

در تفسیر این آیت که وَ أَمَّا الَّذِينَ فِي قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ فَرَأَتْهُمْ رَجْسًا وَقَوْلُهُ يُضِلُّ بِهِ كَثِيرًا وَيَهْدِي بِهِ كَثِيرًا

ز آنکه استعداد تبدیل و نبرد	بودش از پستی و آن را فوت کرد
باز حیوان را چو استعداد نیست	عذر او اندر بهیمی روشنی است
زو چو استعداد شد کان رهبر است	هر غذایی کاو خورد مغز خر است
گر بلاذر خورد او افیون شود	سکته و بی عقلی اش افزون شود
ماند يك قسم دگر اندر جهاد	نیم حیوان نیم حی با رشاد

روز و شب در جنگ و اندر کش مکش کرده چالیش آخرش با اولش

چالیش عقل با نفس همچون تنازع مجنون با ناقه، میل مجنون سوی حره میل ناقه

واپس سوی کرده، چنان که گفت مجنون

هو ی ناقاتى خلفى و قدامى الهوى و انى و اياها لمختلفان

همچو مجنون اند و چون ناقه اش یقین می کشد آن پیش و این واپس به کین

میل مجنون پیش آن لیلی روان میل ناقه پس پی کره دوان

يك دم ار مجنون ز خود غافل بدی ناقه گردیدی و واپس آمدی

عشق و سودا چون که پر بودش بدن می نبودش چاره از بی خود شدن

آن که او باشد مراقب عقل بود عقل را سودای لیلی در ربود

ليك ناقه بس مراقب بود و چست چون بدیدی او مهار خویش سست

فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ رو سپس کردی به کره بی درنگ

چون به خود باز آمدی دیدی ز جا کاو سپس رفته ست بس فرسنگ ها

در سه روزه ره بدین احوالها ماند مجنون در تردد سالها

گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم ما دو ضد پس همره نالایقیم

نیستت بر وفق من مهر و مهار کرد باید از تو عزلت اختیار

این دو همره همدگر را راه زن گمره آن جان کاو فرو ناید ز تن

جان ز هجر عرش اندر فاقه ای تن ز عشق خار بن چون ناقه ای

جان گشاید سوی بالا بالها در زده تن در زمین چنگالها

تا تو با من باشی ای مرده ی وطن پس ز لیلی دور ماند جان من

روزگارم رفت زین گون حالها همچو تیه و قوم موسی سالها

خطوتینی بود این ره تا وصال مانده ام در ره ز شستنت شصت سال

راه نزدیک و بماندم سخت دیر سیر گشتم زین سواری سیر سیر

سر نگون خود را ز اشتر در فکند گفت سوزیدم ز غم تا چند چند

تنگ شد بر وی بیابان فراخ خویشتن افکند اندر سنگلاخ

آن چنان افکند خود را سخت زیر
 چون چنان افکند خود را سوی پست
 پای را بر بست گفتا گو شوم
 زین کند نفرین حکیم خوش دهن
 عشق مولی کی کم از لیلی بود
 گوی شو می‌گرد بر پهلوی صدق
 کاین سفر زین پس بود جذب خدا
 این چنین سیری است مستثنی ز جنس
 این چنین جذبی است نی هر جذب عام
 که مخلخل گشت جسم آن دلیر
 از قضا آن لحظه پایش هم شکست
 در خم چوگانش غلطان می‌روم
 بر سواری کاو فرو ناید ز تن
 گوی گشتن بهر او اولی بود
 غلط غلطان در خم چوگان عشق
 و آن سفر بر ناچه باشد سیر ما
 کان فزود از اجتهاد جن و انس
 که نهادش فضل احمد و السلام

نوشتن آن غلام قصه‌ی شکایت نقصان اجری سوی پادشاه
 قصه کوتاه کن برای آن غلام
 که سوی شه بر نوشته ست او پیام
 قصه‌ی پر جنگ و پر هستی و کین
 می‌فرستد پیش شاه نازنین
 کالبد نامه است اندر وی نگر
 هست لایق شاه را آن گه ببر
 گوشه‌ای رو نامه را بگشا بخوان
 بین که حرفش هست در خورد شهان
 گر نباشد در خور آن را پاره کن
 نامه‌ی دیگر نویس و چاره کن
 لیک فتح نامه‌ی تن زپ مدان
 ورنه هر کس سر دل دیدی عیان
 نامه بگشادن چه دشوار است و صعب
 کار مردان است نه طفلان کعب
 جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم
 ز آنکه در حرص و هوا آغشته‌ایم
 باشد آن فهرست دامی عامه را
 تا چنان دانند متن نامه را
 باز کن سر نامه را گردن متاب
 زین سخن و الله اعلم بالصواب
 هست آن عنوان چو اقرار زبان
 متن نامه‌ی سینه را کن امتحان
 که موافق هست با اقرار تو
 تا منافق وار نبود کار تو
 چون جوال بس گرانی می‌بری
 ز آن نباید کم که در وی بنگری
 که چه داری در جوال از تلخ و خوش
 گر همی‌ارزد کشیدن را بکش

ور نه خالی کن جوالت را ز سنگ
در جوال آن کن که می باید کشید

باز خر خود را از این بیگار و ننگ
سوی سلطانان و شاهان رشید

حکایت آن فقیه با دستار بزرگ و آن که بر بود دستارش

و بانگ می زد که باز کن ببین که چه می بری آن گه ببر

يك فقیهی ژنده‌ها در چیده بود	در عمامه‌ی خویش در پیچیده بود
تا شود زفت و نماید آن عظیم	چون در آید سوی محفل در حطیم
ژنده‌ها از جامه‌ها پیراسته	ظاهرا دستار از آن آراسته
ظاهر دستار چون حله‌ی بهشت	چون منافق اندرون رسوا و زشت
پاره پاره‌ی دلّی و پنبه و پوستین	در درون آن عمامه بد دفین
روی سوی مدرسه کرده صبح	تا بدین ناموس یابد او فتوح
در ره تاریک مردی جامه کن	منتظر استاده بود از بهر فن
در ربود او از سرش دستار را	پس دوان شد تا بسازد کار را
پس فقیهش بانگ بر زد کای پسر	باز کن دستار را آن گه ببر
این چنین که چار پره می پری	باز کن آن هدیه را که می بری
باز کن آن را به دست خود بمال	آن گهان خواهی ببر کردم حلال
چون که بازش کرد آن که می گریخت	صد هزاران ژنده اندر ره بریخت
ز آن عمامه‌ی زفت نابایست او	ماند يك گز کهنه‌ای در دست او
بر زمین زد خرقه را کای بی عیار	زین دغل ما را بر آوردی ز کار

نصیحت دنیا اهل دنیا را به زبان حال و بی وفایی خود را نمودن به وفا طمع دارندگان از او

گفت بنمودم دغل لیکن ترا

از نصیحت باز گفتم ماجرا

همچنین دنیا اگر چه خوش شکفت

بانگ زد هم بی وفایی خویش گفت

اندر این کون و فساد ای اوستاد

آن دغل کون و نصیحت آن فساد

کون می گوید بیا من خوش پی‌ام

و آن فسادهش گفته رو من لا شی‌ام

ای ز خوبی بهاران لب گزان
 روز دیدی طلعت خورشید خوب
 بدر را دیدی بر این خوش چار طاق
 کودکی از حسن شد مولای خلق
 گر تن سیمین تنان کردت شکار
 ای بدیده لوتهای چرب خیز
 مر خبث را گو که آن خوبیت کو
 گوید او آن دانه بد من دام آن
 بس انامل رشك استادان شده
 نرگس چشم خمار همچو جان
 حیدری کاندل صف شیران رود
 طبع تیز دور بین محترف
 زلف جعد مشکبار عقل بر
 خوش ببین کونش ز اول با گشاد
 ز انکه او بنمود پیدا دام را
 پس مگو دنیا به تزویرم فریفت
 طوق زرین و حمایل بین هله
 همچنین هر جزو عالم می شمر
 هر که آخر بین تر او مسعودتر
 روی هر يك چون مه فاخر ببین
 تا نباشی همچو ابلیس اعوری
 دید طین آدم و دینش ندید
 فضل مردان بر زنان ای بو شجاع
 ورنه شیر و پیل را بر آدمی
 فضل مردان بر زن ای حالی پرست
 بنگر آن سردی و زردی خزان
 مرگ او را یاد کن وقت غروب
 حسرتش را هم ببین اندر محاق
 بعد فردا شد خرف رسوای خلق
 بعد پیری بین تنی چون پنبه زار
 فضلهی آن را ببین در آب ریز
 بر طبق آن ذوق و آن نغزی و بو
 چون شدی تو صید شد دانه نهان
 در صناعت عاقبت لرزان شده
 آخر اعمش بین و آب از وی چکان
 آخر او مغلوب موشی می شود
 چون خر پیرش ببین آخر خرف
 آخرا چون دم زشت خنگ خر
 و آخر آن رسوایی اش بین و فساد
 پیش تو بر کند سبلت خام را
 ورنه عقل من ز دامش می گریخت
 غل و زنجیری شده ست و سلسله
 اول و آخر در آرش در نظر
 هر که آخور بین تر او مطرودتر
 چون که اول دیده شد آخر ببین
 نیم بیند نیم نه چون ابتری
 این جهان دید آن جهان بینش ندید
 نیست بهر قوت و کسب و ضیاع
 فضل بودی بهر قوت ای عمی
 ز آن بود که مرد پایان بین تر است

مرد کاندر عاقبت بینی خم است
 از جهان دو بانگ می آید به ضد
 آن یکی بانگش نشور اتقیا
 من شکوفه‌ی خارم ای خوش گرم‌دار
 بانگ اشکوفه‌ش که اینک گل فروش
 این پذیرفتی بماندی ز آن دگر
 آن یکی بانگ این که اینک حاضر
 حاضریم هست چون مکر و کمین
 چون یکی زین دو جوال اندر شدی
 ای خنک آن کاو ز اول آن شنید
 خانه خالی یافت و جارا او گرفت
 کوزه‌ی نو کاو به خود بولی کشید
 در جهان هر چیز چیزی می‌کشد
 کهر با هم هست و مغناطیس هست
 برد مغناطیست ار تو آهنی
 آن یکی چون نیست با اخیار یار
 هست موسی پیش قبطنی بس ذمیم
 جان هامان جاذب قبطنی شده
 معده‌ی خر که کشد در اجذاب
 گر تو شناسی کسی را از ظلام
 او ز اهل عاقبت چون زن کم است
 تا کدامین را تو باشی مستعد
 و آن یکی بانگش فریب اشقیا
 گل بریزد من بمانم شاخ خار
 بانگ خار او که سوی ما مکوش
 که محب از ضد محبوب است کر
 بانگ دیگر بنگر اندر آخرم
 نقش آخر ز آینه‌ی اول ببین
 آن دگر را ضد و نادر خور شدی
 کش عقول و مسمع مردان شنید
 غیر آتش کژ نماید یا شگفت
 آن خبث را آب نتواند برید
 کفر کافر را و مرشد را رشد
 تا تو آهن یا کهی آبی به شست
 ور کهی بر کهر با بر می‌تنی
 لاجرم شد پهلوی فجار جار
 هست هامان پیش سبطی بس رجیم
 جان موسی طالب سبطی شده
 معده‌ی آدم جذوب گندم آب
 بنگر اوراک اوش سازیده ست امام

بیان آن که عارف را غذایی است از نور حق که ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی
 و قوله الجوع طعام اللّٰه یحیی به ابدان الصّٰدقین ای فی الجوع یصل طعام اللّٰه
 ز آنکه هر کره پی مادر رود
 تا بدان جنسیت‌اش پیدا شود
 آدمی را شیر از سینه رسد
 شیر خر از نیم زیرینه رسد

عدل قسام است و قسمت کردنی است
 جبر بودی کی پشیمانی بدی
 روز آخر شد سبق فردا بود
 ای بکرده اعتماد و اتقی
 قبه‌ای بر ساخته ستی از حباب
 زرق چون برق است و اندر نور آن
 این جهان و اهل او بی‌حاصلند
 زاده‌ی دنیا چو دنیا بی‌وفاست
 اهل آن عالم چو آن عالم ز بر
 خود دو پیغمبر به هم کی ضد شدند
 کی شود پژمرده میوه‌ی آن جهان
 نفس بی‌عهد است ز آن رو کشتنی است
 نفسها را لایق است این انجمن
 نفس اگر چه زیرک است و خرده‌دان
 آب وحی حق بدین مرده رسید
 تا نیاید وحی تو غره مباش
 بانگ و صیتی جو که آن حامل نشد
 آن هنرهای دقیق و قال و قیل
 رونق و طاق و طرنب و سحرشان
 سحرهای ساحران دان جمله را
 جادویی‌ها را همه یک لقمه کرد
 نور از آن خوردن نشد افزون و بیش
 در اثر افزون شد و در ذات نی
 حق ز ایجاد جهان افزون نشد
 لیک افزون گشت اثر ز ایجاد خلق
 این عجب که جبر نی و ظلم نیست
 ظلم بودی کی نگهبانی بدی
 راز ما را روز کی گنجا بود
 بر دم و بر چاپلوس فاسقی
 آخر آن خیمه‌ست بس واهی طناب
 راه نتوانند دیدن ره روان
 هر دو اندر بی‌وفایی یک دلند
 گر چه رو آرد به تو آن رو قفاست
 تا ابد در عهد و پیمان مستمر
 معجزات از همدگر کی بستند
 شادی عقلی نگردد اندهان
 او دنی و قبله‌گاه او دنی است
 مرده را در خور بود گور و کفن
 قبله‌اش دنیا است او را مرده دان
 شد ز خاک مرده‌ای زنده پدید
 تو بدان گلگونه‌ی طال بقاش
 تاب خورشیدی که آن آفل نشد
 قوم فرعون اند اجل چون آب نیل
 گر چه خلقان را کشد گردن کشان
 مرگ چوبی دان که آن گشت ازدها
 یک جهان پر شب بدان را صبح خورد
 بل همان سان است کاو بوده ست پیش
 ذات را افزونی و آفات نی
 آن چه اول آن نبود اکنون نشد
 در میان این دو افزونی است فرق

هست افزونی اثر اظهار او
 هست افزونی هر ذاتی دلیل
 تا پدید آید صفات و کار او
 کاو بود حادث به علتها علیل

تفسیر فَأَوْجَسَ فِي نَفْسِهِ خِيفَةً مُوسَى قُلْنَا لَا تَخَفْ إِنَّكَ أَنْتَ الْأَعْلَى

گفت موسی سحر هم حیران کنی است
 گفت حق تمییز را پیدا کنم
 گر چه چون دریا بر آوردند کف
 بود اندر عهد خود سحر افتخار
 هر کسی را دعوی حسن و نمک
 سحر رفت و معجزه‌ی موسی گذشت
 بانگ طشت سحر جز لعنت چه ماند
 چون محک پنهان شده‌ست از مرد و زن
 وقت لاف است محک چون غایب است
 قلب می‌گوید ز نخوت هر دم
 زر همی‌گوید بلی ای خواجه‌تاش
 مرگ تن هدیه‌ست بر اصحاب راز
 قلب اگر در خویش آخر بین بدی
 چون شدی اول سیه اندر لقا
 کیمیای فضل را طالب بدی
 چون شکسته دل شدی از حال خویش
 عاقبت را دید و او اشکسته شد
 فضل مسها را سوی اکسیر راند
 ای زر اندوده مکن دعوی ببین
 نور محشر چشمشان بینا کند
 بنگر آنها را که آخر دیده‌اند
 چون کنم کاین خلق را تمییز نیست
 عقل بی‌تمییز را بینا کنم
 موسیا تو غالب آیی لا تخف
 چون عصا شد مار آنها گشت عار
 سنگ مرگ آمد نمکها را محک
 هر دو را از بام بود افتاد طشت
 بانگ طشت دین بجز رفعت چه ماند
 در صف آ ای قلب و اکنون لاف‌زن
 می‌برندت از عزیزی دست دست
 ای زر خالص من از تو کی کم
 لیک می‌آید محک آماده باش
 زر خالص را چه نقصان است گاز
 آن سیه کاخر شد او اول شدی
 دور بودی از نفاق و از شقا
 عقل او بر زرق او غالب بدی
 جابر اشکستگان دیدی به پیش
 از شکسته بند در دم بسته شد
 آن زر اندود از کرم محروم ماند
 که نماوند مشترییت اعمی چنین
 چشم بندی ترا رسوا کند
 حسرت جانها و رشک دیده‌اند

بنگر آنها را که حالی دیده‌اند
پیش حالی بین که در جهل است و شك
صبح کاذب صد هزاران کاروان
نیست نقدی کش غلط انداز نیست
سر فاسد ز اصل سر ببریده‌اند
صبح صادق صبح کاذب هر دو يك
داد بر باد هلاکت ای جوان
وای آن جان کش محك و گاز نیست

زجر مدعی از دعوی و امر کردن او را به متابعت

بو مسیلم گفت خود من احمدم
بو مسیلم را بگو کم کن بطر
این قلاووزی مکن از حرص جمع
شمع مقصد را نماید همچو ماه
پس روی کن تا رود در پیش شمع
کاین طرف دانه ست یا خود دامگاه
دیده گردد نقش باز و نقش زاغ
بانگ بازان سپید آموختند
راز هدهد کو و پیغام سبا
تاج شاهان را ز تاج هدهدان
بسته‌اند این بی‌حیایان بر زبان
ز انکه چندل را گمان بردند عود
ليك حرص و آز کور و کر کند
کوری حرص است کان معذور نیست
چار میخ حاسدی مغفور نی
بد گلویی چشم آخر بینت بست
هین مباش اعور چو ابلیس لعین
چون بهایم بی‌خبر از باز پس
همچو يك چشم است کش نبود شرف
که دو چشمش راست مسند چشم تو
نصف قیمت لایق است از جاده‌ای
بو مسیلم گفت خود من احمدم
بو مسیلم را بگو کم کن بطر
این قلاووزی مکن از حرص جمع
شمع مقصد را نماید همچو ماه
گر بخواهی ور نخواهی با چراغ
ور نه این زاغان دغل افروختند
بانگ هدهد گر بیاموزد فتی
بانگ بر رسته ز بر بسته بدان
حرف درویشان و نکته‌ی عارفان
هر هلاک امت پیشین که بود
بودشان تمییز کان مظهر کند
کوری کوران ز رحمت دور نیست
چار میخ شه ز رحمت دور نی
ماهیا آخر نگر بنگر به شست
با دو دیده اول و آخر ببین
اعور آن باشد که حالی دید و بس
چون دو چشم گاو در جرم تلف
نصف قیمت ارزد آن دو چشم او
ور کنی يك چشم آدم زاده‌ای

ز انکه چشم آدمی تنها به خود
چشم خر چون اولش بی آخر است
این سخن پایان ندارد و آن خفیف
بی دو چشم یار کاری می کند
گردو چشمش هست حکمش اعور است
می نویسد رقعہ در طمع رغیف

بقیه‌ی قصه‌ی نوشتن آن غلام رقعہ به طلب اجری

رفت پیش از نامه پیش مطبخی
دور از او و ز همت او کاین قدر
گفت بهر مصلحت فرموده است
گفت دهلیزی است و الله این سخن
مطبخی ده گونه حجت بر فراشت
چون جری کم آمدش در وقت چاشت
گفت قاصد می کنید اینها شما
این مگیر از فرع این از اصل گیر
ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ ابْتِلَاسْت
آب از سر تیره است ای خیره چشم
شد ز خشم و غم درون بقعه‌ای
اندر آن رقعہ ثنای شاه گفت
کای ز بحر و ابر افزون کف تو
ز انکه ابر آن چه دهد گریان دهد
ظاهر رقعہ اگر چه مدح بود
ز آن همه کار تو بی نور است و زشت
رونق کار خسان کاسد شود
رونق دنیا بر آرد زو کساد
خوش نگردد از مدیحی سینه‌ها
ای دل از کین و کراحت پاک شو
کای بخیل از مطبخ شاه سخی
از جری ام آیدش اندر نظر
نه برای بخل و نه تنگی دست
پیش شه خاك است هم زر کهن
او همه رد کرد از حرصی که داشت
زد بسی تشنیع او سودی نداشت
گفت نه که بنده فرمانیم ما
بر کمان کم زن که از بازوست تیر
بر نبی کم نه گنه کان از خداست
پیشتر بنگر یکی بگشای چشم
سوی شه بنوشت خشمین رقعہ‌ای
گوهر جود و سخای شاه سفت
در قضای حاجت حاجات جو
کف تو خندان پیایی خوان نهد
بوی خشم از مدح اثرها می نمود
که تو دوری دور از نور سرشت
همچو میوه‌ی تازه زو فاسد شود
ز انکه هست از عالم کون و فساد
چون که در مداح باشد کینه‌ها
و آن گهان الحمد خوان چالاک شو

بر زبان الحمد و اکراه درون
و آنگهان گفته خدا که ننگرم

از زبان تلبیس باشد یا فسون
من به ظاهر من به باطن ناظرم

حکایت آن مداح که از جهت ناموس شکر ممدوح می‌کرد و بوی اندوه و غم اندرون او

و خلاقت دلق ظاهر او می‌نمود که آن شکرها لاف است و دروغ

آن یکی با دلق آمد از عراق

باز پرسیدند یاران از فراق

گفت آری بد فراق الا سفر

بود بر من بس مبارك مژده‌ور

که خلیفه داد ده خلعت مرا

که قرینش باد صد مدح و ثنا

شکرها و مدحها بر می‌شمرد

تا که شکر از حد و اندازه ببرد

پس بگفتندش که احوال نژند

بر دروغ تو گواهی می‌دهند

تن برهنه سر برهنه سوخته

شکر را دزدیده یا آموخته

کو نشان شکر و حمد میر تو

بر سر و بر پای بی‌توفیر تو

گر زبانت مدح آن شه می‌تند

هفت اندامت شکایت می‌کند

در سخای آن شه و سلطان جود

مر ترا کفشی و شلواری نبود

گفت من ایثار کردم آن چه داد

میر تقصیری نکرد از افتقاد

بستدم جمله‌ی عطاها از امیر

بخش کردم بر یتیم و بر فقیر

مال دادم بستدم عمر دراز

در جزا زیرا که بودم پاك باز

پس بگفتندش مبارك مال رفت

چیست اندر باطنت این دود و تفت

صد کراهت در درون تو چو خار

کی بود انده نشان ابتشار

کو نشان عشق و ایثار و رضا

گر درست است آن چه گفتم ما مضمی

خود گرفتم مال گم شد میل کو

سیل اگر بگذشت جای سیل کو

چشم تو گر بد سیاه و جان فزا

گر نماند او جان فزا ازرق چرا

کو نشان پاك بازی ای ترش

بوی لاف کژ همی‌آید خمش

صد نشان باشد درون ایثار را

صد علامت هست نیکو کار را

مال در ایثار اگر گردد تلف

در درون صد زندگی آید خلف

در زمین حق زراعت کردنی
 گر نروید خوشه از روضات هو
 چون که این ارض فنا بی ریع نیست
 این زمین را ریع او خود بی حد است
 حمد گفتی کو نشان حامدون
 حمد عارف مر خدا را راست است
 از چه تاریک جسمش بر کشید
 اطلس تقوی و نور موتلف
 وا رهیده از جهان عاریه
 بر سریر سر عالی همتش
 مقعد صدقی که صدیقان در او
 حمدشان چون حمد گلشن از بهار
 بر بهارش چشمه و نخل و گیاه
 شاهد شاهد هزاران هر طرف
 بوی سر بد بیاید از دمت
 بو شناسانند حاذق در مصاف
 تو ملاف از مشک کان بوی پیاز
 گل شکر خوردم همی گویی و بوی
 هست دل مانندهی خانهی کلان
 از شکاف روزن و دیوارها
 از شکافی که ندارد هیچ و هم
 از نبی بر خوان که دیو و قوم او
 از رهی که انس از آن آگاه نیست
 در میان ناقدان زرقی متن
 مر محک را ره بود در نقد و قلب
 تخمهای پاک آن گه دخل نی
 پس چه واسع باشد ارض الله بگو
 چون بود ارض الله آن مستوسعی است
 دانه ای را کمترین خود هفصد است
 نه برونست هست اثر نه اندرون
 که گواه حمد او شد پا و دست
 و ز تگ زندان دنیایش خرید
 آیت حمد است او را بر کتف
 ساکن گلزار و عین جاریه
 مجلس و جاه و مقام و رتبتش
 جمله سر سبزند و شاد و تازه رو
 صد نشانی دارد و صد گیر و دار
 و آن گلستان و نگارستان گواه
 در گواهی همچو گوهر بر صدف
 وز سر و رو تابد ای لافی غمت
 تو به جلدی های و هو کم کن کزاف
 از دم تو می کند مکشوف راز
 می زند از سیر که یافه مگوی
 خانهی دل را نهان همسایگان
 مطلع گردند بر اسرارها
 صاحب خانه ندارد هیچ سهم
 می برند از حال انسی خفیه بو
 ز انکه زین محسوس و زین اشباه نیست
 با محک ای قلب دون لافی مزین
 که خدایش کرد امیر جسم و قلب

چون شیاطین با غلیظیهای خویش	واقفند از سر ما و فکر و کیش
مسلکی دارند دزدیده درون	ما ز دزدیهای ایشان سر نگون
دم به دم خبط و زیانی می کنند	صاحب نقب و شکاف روزنند
پس چرا جانهای روشن در جهان	بی خبر باشند از حال نهان
در سرایت کمتر از دیوان شدند	روحها که خیمه بر گردون زدند
دیو دزدانه سوی گردون رود	از شهاب محرق او مطعون شود
سر نگون از چرخ زیر افتد چنان	که شقی در جنگ از زخم سنان
آن ز رشک روحهای دل پسند	از فلکشان سر نگون می افکنند
تو اگر ثلی و لنگ و کور و کر	این گمان بر روحهای مه مبر
شرم دار و لاف کم زن جان مکن	که بسی جاسوس هست آن سوی تن

دریافتن طبیبان الهی امراض دین و دل را در سیمای مرید و بیگانه و لحن گفتار او و رنگ چشم او و بی این همه نیز از راه دل که انهم جو اسیس القلوب فجالسوهم بالصدق

این طبیبان بدن دانش ورند	بر سقام تو ز تو واقف ترند
تا ز قاروره همی بینند حال	که ندانی تو از آن رو اعتلال
هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم	بو برند از تو به هر گونه سقم
پس طبیبان الهی در جهان	چون ندانند از تو بی گفت دهان
هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ	صد سقم بینند در تو بی درنگ
این طبیبان نو آموزند خود	که بدین آیاتشان حاجت بود
کاملان از دور نامت بشنوند	تا به قعر باد و بودت در دوند
بلکه پیش از زادن تو سالها	دیده باشندت ترا با حالها

مژده دادن بایزید از زادن ابو الحسن خرقانی پیش از سالها و نشان صورت او و سیرت او يك به يك و نوشتن تاریخ نویسان آن را جهت رصد آن شنیدی داستان بایزید که ز حال بو الحسن پیشین چه دید

روزی آن سلطان تقوی می‌گذشت
 بوی خوش آمد مر او را ناگهان
 هم بدانجا ناله‌ی مشتاق کرد
 بوی خوش را عاشقانه می‌کشید
 کوزه‌ای کاو از یخابه پر بود
 آن ز سردی هوا آبی شده‌ست
 باد بوی آور مر او را آب گشت
 چون در او آثار مستی شد پدید
 پس پرسیدش که این احوال خوش
 گاه سرخ و گاه زرد و گاه سپید
 می‌کشی بوی و به ظاهر نیست گل
 ای تو کام جان هر خودکامه‌ای
 هر دمی یعقوب‌وار از یوسفی
 قطره‌ای بر ریز بر ما ز آن سیو
 خو نداریم ای جمال مهتری
 ای فلك پیمای چست چست خیز
 میر مجلس نیست در دوران دگر
 کی توان نوشید این می زیر دست
 بوی را پوشیده و مکنون کند
 خود نه آن بوی است این کاندر جهان
 پر شد از تیزی او صحرا و دشت
 این سر خم را به کهگل در مگیر
 لطف کن ای راز دان رازگو
 گفت بوی بو العجب آمد به من
 که محمد گفت بر دست صبا

با مریدان جانب صحرا و دشت
 در سواد ری ز سوی خارقان
 بوی را از باد استنشاق کرد
 جان او از باد باده می‌چشید
 چون عرق بر ظاهرش پیدا شود
 از درون کوزه نم بیرون نجست
 آب هم او را شراب ناب گشت
 يك مرید او را از آن دم بر رسید
 که برون است از حجاب پنج و شش
 می‌شود رویت چه حال است و نوید
 بی‌شك از غیب است و از گلزار کل
 هر دم از غیبت پیام و نامه‌ای
 می‌رسد اندر مشام تو شفا
 شمه‌ای ز آن گلستان با ما بگو
 که لب ما خشك و تو تنها خوری
 ز آنچه خوردی جرعه‌ای بر ما بریز
 جز تو ای شه در حریفان در نگر
 می یقین مر مرد را رسواگر است
 چشم مست خویشتن را چون کند
 صد هزاران پرده‌اش دارد نهان
 دشت چه کز نه فلك هم بر گذشت
 کاین برهنه نیست خود پوشش پذیر
 آن چه بازت صید کردش باز گو
 همچنان که مر نبی را از یمن
 از یمن می‌آیدم بوی خدا

بوی رامین می‌رسد از جان ویس
 از او یس و از قرن بوی عجب
 چون او یس از خویش فانی گشته بود
 آن هلیله‌ی پروریده در شکر
 آن هلیله‌ی رسته از ما و منی
 این سخن پایان ندارد باز گرد
 بوی یزدان می‌رسد هم از او یس
 مر نبی را مست کرد و پر طرب
 آن زمینی آسمانی گشته بود
 چاشنی تلخیش نبود دگر
 نقش دارد از هلیله طعم نی
 تا چه گفت از وحی غیب آن شیر مرد

قول رسول صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن
 گفت زین سو بوی یاری می‌رسد
 بعد چندین سال می‌زاید شهی
 رویش از گلزار حق گلگون بود
 چيست نامش گفت نامش بو الحسن
 قد او و رنگ او و شکل او
 حلیه‌های روح او را هم نمود
 حلیه‌ی تن همچو تن عاریتی است
 حلیه‌ی روح طبیعی هم فناست
 جسم او همچون چراغی بر زمین
 آن شعاع آفتاب اندر وثاق
 نقش گل در زیر بینی بهر لاغ
 مرد خفته در عدن دیده فرق
 پیرهن در مصر رهن يك حریص
 بر نبشتند آن زمان تاریخ را
 چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست
 از پس آن سالها آمد پدید
 جمله‌ی خواهی او ز امساک و جود
 کاندرا این ده شهریاری می‌رسد
 می‌زند بر آسمانها خرگهی
 از من او اندر مقام افزون بود
 حلیه‌اش وا گفت ز ابرو و ذقن
 يك به يك وا گفت از گیسو و رو
 از صفات و از طریقه و جا و بود
 دل بر آن کم نه که آن يك ساعتی است
 حلیه‌ی آن جان طلب کان بر سماست
 نور او بالای سقف هفتمین
 قرص او اندر چهارم چار طاق
 بوی گل بر سقف و ایوان دماغ
 عکس آن بر جسم افتاده عرق
 پر شده کنعان ز بوی آن قمیص
 از کباب آراستند آن سیخ را
 زاده شد آن شاه و نرد ملك باخت
 بو الحسن بعد وفات بایزید
 آن چنان آمد که آن شه گفته بود

لوح محفوظ است او را پیشوا
 از چه محفوظ است محفوظ از خطا
 نه نجوم است و نه رمل است و نه خواب
 وحی حق و الله اعلم بالصواب
 از پی رو پوش عامه در بیان
 وحی دل گیرش که منظر گاه اوست
 چون خطا باشد چو دل آگاه اوست
 از خطا و سهو ایمن آمدی
 مومنا بنظر به نور الله شدی

نقصان اجرای جان و دل صوفی از طعام الله

صوفی از فقر چون در غم شود
 عین فقرش دایه و مطعم شود
 ز آنکه جنت از مکاره رسته است
 رحم قسم عاجزی اشکسته است
 آن که سرها بشکند او از علو
 رحم حق و خلق ناید سوی او
 این سخن آخر ندارد و آن جوان
 شاد آن صوفی که رزقش کم شود
 از کمی اجرای نان شد ناتوان
 ز آن جرای خاص هرک آگاه شد
 آن شبهش در گردد و او یم شود
 ز آن جرای روح چون نقصان شود
 او سزای قرب و اجری گاه شد
 پس بداند که خطایی رفته است
 جانش از نقصان آن لرزان شود
 که سمن زار رضا آشفته است
 همچنانک آن شخص از نقصان کشت
 رقعہ اش بردند پیش میر داد
 رقعہ سوی صاحب خرمن نبشت
 گفت او را نیست الا درد لوت
 رقعہ خواند آن رقعہ جوابی وا نداد
 نیستش درد فراق و وصل هیچ
 پس جواب احمق اولیتر سکوت
 احمق است و مرده‌ی ما و منی
 بند فرع است او نجوید اصل هیچ
 کز غم فرعش فراغ اصل نی
 آسمانها و زمین یک سیب دان
 کز درخت قدرت حق شد عیان
 تو چو کرمی در میان سیب در
 و ز درخت و باغبانی بی‌خبر
 آن یکی کرمی دگر در سیب هم
 لیک جانش از برون صاحب علم
 جنبش او و اشکافد سیب را
 بر نتابد سیب آن آسیب را
 بر دریده جنبش او پرده‌ها
 صورتش کرم است و معنی ازدها

آتشی کاول ز آهن می‌جهد
 دایه‌اش پنبه‌ست اول لیک اخیر
 مرد اول بسته‌ی خواب و خور است
 در پناه پنبه و کبریتها
 عالم تاریک روشن می‌کند
 گر چه آتش نیز هم جسمانی است
 جسم را نبود از آن عز بهره‌ای
 جسم از جان روز افزون می‌شود
 حد جسمت یک دو گز خود بیش نیست
 تا به بغداد و سمرقند ای همام
 دو درم سنگ است پیه چشمتان
 نور بی‌این چشم می‌بیند به خواب
 جان ز ریش و سبلت تن فارغ است
 بار نامه‌ی روح حیوانی است این
 بگذر از انسان هم و از قال و قیل
 بعد از آنت جان احمد لب‌گزد
 گوید ار آیم به قدر یک کمان
 او قدم بس سست بیرون می‌نهد
 می‌رساند شعله‌ها او تا اثیر
 آخر الامر از ملایک برتر است
 شعله و نورش بر آید بر سها
 کنده‌ی آهن به سوزن می‌کند
 نه ز روح است و نه از روحانی است
 جسم پیش بحر جان چون قطره‌ای
 چون رود جان جسم بین چون می‌شود
 جان تو تا آسمان جولان کنی است
 روح را اندر تصور نیم گام
 نور روحش تا عنان آسمان
 چشم بی‌این نور چه بود جز خراب
 لیک تن بی‌جان بود مردار و پست
 پیشتر رو روح انسانی ببین
 تالب دریای جان جبرئیل
 جبرئیل از بیم تو واپس خزد
 من به سوی تو بسوزم در زمان

آشفتن آن غلام از نارسیدن جواب رقعہ از قبل پادشاه

این بیابان خود ندارد پا و سر
 کای عجب چونم نداد آن شه جواب
 رقعہ پنهان کرد و نمود آن به شاه
 رقعہ‌ی دیگر نویسم ز آزمون
 بر امیر و مطبخی و نامه بر
 هیچ گرد خود نمی‌گردد که من
 بی‌جواب نامه خسته‌ست آن پسر
 یا خیانت کرد رقعہ بر ز تاب
 کاو منافق بود و آبی زیر گاه
 دیگری جویم رسول ذو فنون
 عیب بنهاده ز جهل آن بی‌خبر
 کژروی کردم چو اندر دین شمن

کژ وزیدن باد بر سلیمان علیه السلام به سبب زلت او

پس سلیمان گفت بادا کژ مغژ	باد بر تخت سلیمان رفت کژ
ور روی کژ از کژم خشمین مشو	باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو
تا رود انصاف ما را در سبق	این ترازو بهر این بنهاد حق
تا تو با من روشنی من روشنم	از ترازو کم کنی من کم کنم
روز روشن را بر او چون لیل کرد	همچنین تاج سلیمان میل کرد
آفتابا کم مشو از شرق من	گفت تاجا کژ مشو بر فرق من
باز کژ می شد بر او تاج ای فتی	راست می کرد او به دست آن تاج را
گفت تاجا چیست آخر کژ مغژ	هشت بارش راست کرد و گشت کژ
کژ روم چون کژ روی ای موتمن	گفت اگر صد ره کنی تو راست من
دل بر آن شهوت که بودش کرد سرد	پس سلیمان اندرونه راست کرد
آن چنان که تاج را می خواست شد	بعد از آن تاجش همان دم راست شد
تاج وا می گشت تارک جو به قصد	بعد از آنش کژ همی کرد او به قصد
راست می شد تاج بر فرق سرش	هشت کرت کژ بکرد آن مهترش
چون فشانندی پر ز گل پرواز کن	تاج ناطق گشت کای شه ناز کن
پرده های غیب این بر هم درم	نیست دستوری کز این من بگذرم
مر دهانم را ز گفت ناپسند	بر دهانم نه تو دست خود ببند
بر کسی تهمت منه بر خویش گرد	پس ترا هر غم که پیش آید ز درد
آن مکن که می سگالید آن غلام	ظن مبر بر دیگری ای دوستکام
گاه خشمش با شهنشاه سخی	گاه جنگش با رسول و مطبخی
طفلکان خلق را سر می ربود	همچو فرعونی که موسی هشته بود
او شده اطفال را گردن گسل	آن عدو در خانه ی آن کوردل
و اندرون خوش گشته با نفس گران	تو هم از بیرون بدی با دیگران
و ز برون تهمت به هر کس می نهی	خود عدویت اوست قندش می دهی

با عدو خوش بی‌گناهان را منزل	همچو فرعونی تو کور و کوردل
می‌نوازی مرتن پر غم را	چند فرعون کشی بی‌جرم را
حکم حق بی‌عقل و کورش کرده بود	عقل او بر عقل شاهان می‌فزود
گر فلاطون است حیوانش کند	مهر حق بر چشم و بر گوش خرد
آن چنان که حکم غیب بایزید	حکم حق بر لوح می‌آید پدید

شنیدن شیخ ابو الحسن خرقانی خبر دادن بایزید را از بود او و احوال او	همچنان آمد که او فرموده بود
بو الحسن از مردمان آن را شنود	که حسن باشد مرید و اتم
درس گیرد هر صباح از تربتم	گفت من هم نیز خوابش دیده‌ام
و ز روان شیخ این بشنیده‌ام	هر صباحی رو نهادی سوی گور
ایستادی تا ضحی اندر حضور	یا مثال شیخ پیشش آمدی
یا که بی‌گفتی شکالش حل شدی	تا یکی روزی بیامد با سعود
گورها را برف نو پوشیده بود	توی بر تو برفها همچون علم
قبه قبه دید و شد جانش به غم	بانگش آمد از حظیره‌ی شیخ حی
ها انا ادعوك کی تسعی الی	هین بیا این سو بر آوزم شتاب
عالم ار برف است روی از من متاب	حال او ز آن روز شد خوب و بدید
آن عجایب را که اول می‌شنید	

رقعه‌ی دیگر نوشتن آن غلام پیش شاه چون جواب آن رقعه‌ی اول نیافت	نامه‌ی دیگر نوشت آن بد گمان
پر ز تشنیع و نفیر و پر فغان	که یکی رقعه نبستم پیش شه
ای عجب آن جا رسید و یافت ره	آن دگر را خواند هم آن خوب خد
هم نداد او را جواب و تن بزد	خشک می‌آورد او را شهریار
او مکرر کرد رقعه پنج بار	گفت حاجب آخر او بنده‌ی شماست
گر جوابش بر نویسی هم رواست	از شهی تو چه کم گردد اگر
بر غلام و بنده اندازی نظر	

مرد احمق زشت و مردود حق است	گفت این سهل است اما احمق است
هم کند بر من سرایت علتش	گر چه آمرزم گناه و زلتش
خاصه این گر خبیث ناپسند	صد کس از گرگین همه گرگین شوند
شوم او بی آب دارد ابر را	گر کم عقلی مبادا گبر را
شهر شد ویرانه از بومی او	نم نبارد ابر از شومی او
کرد ویران عالمی را در فضوح	از گر آن احمقان طوفان نوح
او عدوی ماست و غول ره زن است	گفت پیغمبر که احمق هر که هست
روح او و ریح او ریحان ماست	هر که او عاقل بود او جان ماست
ز آنکه فیضی دارد از فیاضیم	عقل دشنامم دهد من راضیم
نبود آن مهمانی اش بی مایده	نبود آن دشنام او بی فایده
من از آن حلوای او اندر تبم	احمق ار حلوا نهد اندر لبم
نیست بوسه‌ی کون خر را چاشنی	این یقین دان گر لطیف و روشنی
جامه از دیگش سیه بی مایده	سبالت گنده کند بی فایده
نور عقل است ای پسر جان را غذا	مایده عقل است نی نان و شوا
از جز آن جان نیابد پرورش	نیست غیر نور آدم را خورش
کاین غذای خر بود نه آن حر	زین خورشها اندک اندک باز بر
لقمه‌های نور را آکل شوی	تا غذای اصل را قابل شوی
فیض آن جان است کاین جان شده‌ست	عکس آن نور است کاین نان شده‌ست
خاک ریزی بر سر نان و تنور	چون خوری یک بار از ماکول نور
که در آموزی چو در مکتب صبی	عقل دو عقل است اول مکسبی
از معانی و ز علوم خوب و بکر	از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر
لیک تو باشی ز حفظ آن گران	عقل تو افزون شود بر دیگران
لوح محفوظ اوست کاو زین در گذشت	لوح حافظ باشی اندر دور و گشت
چشمه‌ی آن در میان جان بود	عقل دیگر بخشش یزدان بود
نه شود گنده نه دیرینه نه زرد	چون ز سینه آب دانش جوش کرد

ور ره نبعش بود بسته چه غم
 عقل تحصیلی مثال جویها
 کاو همی جوشد ز خانه دم به دم
 راه آبش بسته شد شد بی نوا
 کان رود در خانه‌ای از کویها
 از درون خویشتن جو چشمه را

قصه‌ی آن که کسی با کسی مشورت می‌کرد گفتش مشورت با دیگری کن که من عدوی توام

مشورت می‌کرد شخصی با کسی
 گفت ای خوشنام غیر من بجو
 کز تردد و ارهد وز محبسی
 من عدویم مر ترا با من می‌پیچ
 ماجرای مشورت با او بگو
 رو کسی جو که ترا او هست دوست
 دوست بهر دوست لا شك خیر جوست
 نبود از رای عدو پیروز هیچ
 من عدویم چاره نبود کز منی
 دوست بهر دوست لا شك خیر جوست
 حارسی از گرگ جستن شرط نیست
 کژ روم با تو نمایم دشمنی
 من ترا بی هیچ شکی دشمنم
 جستن از غیر محل ناجستنی است
 هر که باشد همنشین دوستان
 من ترا کی ره نمایم ره ز نم
 هر که با دشمن نشیند در زمن
 هست در گلخن میان بوستان
 دوست را مازار از ما و منت
 هست او در بوستان در گولخن
 خیر کن با خلق بهر ایزدت
 تا نگردد دوست خصم و دشمنت
 یا برای راحت جان خودت
 در دلت ناید ز کین ناخوش صور
 مشورت با یار مهر انگیز کن
 چون که کردی دشمنی پر هیز کن
 که تویی دیرینه دشمن دار من
 گفت می‌دانم ترا ای بو الحسن
 عقل تو نگذاردت که کژ روی
 لیک مرد عاقلی و معنوی
 عقل بر نفس است بند آهنین
 طبع خواهد تا کشد از خصم کین
 عقل چون شحنه‌ست در نیک و بدش
 آید و منعش کند و اداردش
 پاسبان و حاکم شهر دل است
 عقل ایمانی چو شحنه‌ی عادل است
 دزد در سوراخ ماند همچو موش
 همچو گربه باشد او بیدار هوش
 نیست گربه یا که نقش گربه است
 در هر آن جا که بر آرد موش دست

گر بهی چه شیر شیر افکن بود
عقل ایمانی که اندر تن بود
غره‌ی او حاکم درندگان
نعره‌ی او مانع چرندگان
شهر پر دزد است و پر جامه کنی
خواه شحنه باش گو و خواه نی

امیر کردن رسول علیه الصلاة و السلام جوان هذیلی را بر سریه ای که در آن پیران
و جنگ آزمودگان بودند

يك سریه می‌فرستادی رسول
بهر جنگ کافر و دفع فضول
يك جوانی را گزید او از هذیل
میر لشکر کردش و سالار خیل
اصل لشکر بی‌گمان سرور بود
قوم بی‌سرور تن بی‌سر بود
این همه که مرده و پژمرده‌ای
ز آن بود که ترک سرور کرده‌ای
از کسل و ز بخل و ز ما و منی
می‌کشی سر خویش را سر می‌کنی
همچو استوری که بگریزد ز بار
او سر خود گیرد اندر کوه‌سار
صاحبش در پی دوان کای خیره‌سر
هر طرف گرگی است اندر قصد خر
گر ز چشم این زمان غایب شوی
پیشت آید هر طرف گرگ قوی
استخوانت را بخاید چون شکر
که نبینی زندگانی را دگر
آن مگیر آخر بمانی از علف
آتش از بی‌هیزی گردد تلف
هین بگریز از تصرف کردنم
و ز گرانی بار که جانت منم
تو ستوری هم که نفست غالب است
حکم غالب را بود ای خود پرست
خر نخواندت اسب خواندت ذو الجلال
اسب تازی را عرب گوید تعال
میر آخور بود حق را مصطفی
بهر استوران نفس پر جفا
قُلْ تَعَالُواْ كَافَتْ از جذب کرم
تا ریاضتتان دهم من ریاضم
نفسها را تا مروض کرده‌ام
زین ستوران بس لگدها خورده‌ام
هر کجا باشد ریاضت باره‌ای
از لگدهایش نباشد چاره‌ای
لاجرم اغلب بلا بر انبیاست
که ریاضت دادن خامان بلاست
تا یواش و مرکب سلطان شوید
سکسکانید از دم یرغا روید

قُلْ تَعَالَوْا قُلْ تَعَالَوْا كَافَتْ رَب
 گر نیابند ای نبی غمگین مشو
 گوش بعضی زین تعالواها کر است
 منهزم گردند بعضی زین ندا
 منقبض گردند بعضی زین قصص
 خود ملائک نیز ناهمتا بدند
 کودکان گر چه به يك مکتب درند
 مشرقی و مغربی را حساست
 صد هزاران گوشها گر صف زنند
 باز صف گوشها را منصبی
 صد هزاران چشم را آن راه نیست
 همچنین هر حس يك يك می‌شمر
 پنج حس ظاهر و پنج اندرون
 هر کسی کاو از صف دین سرکش است
 تو ز گفتار تَعَالَوْا کم مکن
 گر مسی گردد ز گفتارت نفیر
 این زمان گر بست نفس ساحرش
 قُلْ تَعَالَوْا قُلْ تَعَالَوْا ای غلام
 خواجه باز آ از منی و از سری

اعتراض کردن معترضی بر رسول علیه الصلاة و السلام بر امیر کردن آن هذیلی
 چون پیمبر سروری کرد از هذیل
 بو الفضولی از حسد طاقت نداشت
 از برای لشکر منصور خیل
 اعتراض و لا نسلم بر فراشت
 خلق را بنگر که چون ظلمانی‌اند
 در متاع فانیهی چون فانی‌اند
 از تکبر جمله اندر تفرقه
 مرده از جان زنده اندر مخرقه

این عجب که جان به زندان اندر است
 پای تا سر غرق سرگین آن جوان
 دایما پهلو به پهلو بی‌قرار
 نور پنهان است و جستجو گواه
 گر نبودی حبس دنیا را مناص
 وحشتت همچون موکل می‌کشد
 هست منہاج و نهان در مکن است
 تفرقه جویان جمع اندر کمین
 مردگان باغ برجسته ز بن
 چشم این زندانیان هر دم به در
 صد هزار آلودگان آب جو
 بر زمین پهلویت را آرام نیست
 بی‌مقر گاهی نباشد بی‌قرار
 گفت نه نه یا رسول الله مکن
 یا رسول الله جوان ار شیر زاد
 هم تو گفتستی و گفت تو گوا
 یا رسول الله در این لشکر نگر
 زین درخت آن برگ زردش را مبین
 برگهای زرد او خود کی تهی است
 برگ زرد ریش و آن موی سپید
 برگهای نو رسیده سبز فام
 برگ بی‌برگی نشان عارفی است
 آن که او گل عارض است ار نو خط است
 حرفهای خط او کژمژ بود
 پای پیر از سرعت ار چه باز ماند
 و آنگهی مفتاح زندانش به دست
 می‌زند بر دامنش جوی روان
 پهلو ی آرامگاه و پشت دار
 کز گزافه دل نمی‌جوید پناه
 نه بدی وحشت نه دل جستی خلاص
 که بجو ای ضال منہاج رشد
 یافتش رهن گزافه جستن است
 تو در این طالب رخ مطلوب بین
 کان دهنده‌ی زندگی را فهم کن
 کی بدی گر نیستی کس مژده‌ور
 کی بدندی گر نبودی آب جو
 ز ان که در خانه لحاف و بستری است
 بی‌خمار اشکن نباشد این خمار
 سرور لشکر مگر شیخ کهن
 غیر مرد پیر سر لشکر مباد
 پیر باید پیر باید پیشوا
 هست چندین پیر و از وی پیشتر
 سیبهای پخته‌ی او را بچین
 این نشان پختگی و کاملی است
 بهر عقل پخته می‌آرد نوید
 شد نشان آن که آن میوه ست خام
 زردی زر سرخ رویی صارفی است
 او به مکتب گاه مخبر نو خط است
 مزمن عقل است اگر تن می‌دود
 یافت عقل او دو پر بر اوج راند

گر مثل خواهی به جعفر در نگر
 بگذر از زر کاین سخن شد محتجب
 ز اندرونم صد خموش خوش نفس
 خامشی بحر است و گفتن همچو جو
 از اشارتهای دریا سر متاب
 همچنین پیوسته کرد آن بی ادب
 دست می دادش سخن او بی خبر
 این خبرها از نظر خود نایب است
 هر که او اندر نظر موصول شد
 چون که با معشوق گشتی همنشین
 هر که از طفلی گذشت و مرد شد
 نامه خواند از پی تعلیم را
 پیش بینایان خبر گفتن خطاست
 پیش بینا شد خموشی نفع تو
 گر بفرماید بگو بر گوی خوش
 و بفرماید که اندر کش دراز
 همچنین که من در این زیبا فسون
 چون که کوتاه می کنم من از رشد
 ای حسام الدین ضیای ذو الجلال
 این مگر باشد ز حب مشتھی
 بر دهان تست این دم جام او
 قسم تو گرمی است نك گرمی و مست

داد حق بر جای دست و پاش پر
 همچو سیماب این دلم شد مضطرب
 دست بر لب می زند یعنی که بس
 بحر می جوید ترا جو را مجو
 ختم کن و الله اعلم بالصواب
 پیش پیغمبر سخن ز آن سرد لب
 که خبر هرزه بود پیش نظر
 بهر حاضر نیست بهر غایب است
 این خبرها پیش او معزول شد
 دفع کن دلالگان را بعد از این
 نامه و دلاله بر وی سرد شد
 حرف گوید از پی تفهیم را
 کان دلیل غفلت و نقصان ماست
 بهر این آمد خطاب أنصتوا
 لیک اندر گو دراز اندر مکش
 همچنین شرمین بگو با امر ساز
 با ضیاء الحق حسام الدین کنون
 او به صد نوعم به گفتن می کشد
 چون که می بینی چه می جوئی مقال
 اسقنی خمرا و قل لی انها
 گوش می گوید که قسم گوش کو
 گفت حرص من از این افزون تر است

جواب گفتن مصطفی علیه الصلاة و السلام اعتراض کننده را

در حضور مصطفای قند خو
 چون ز حد برد آن عرب از گفت و گو

آن شه و النَّجْم و سلطان عبس
دست می‌زد بهر منعش بر دهان
پیش بینا برده‌ای سرگین خشک
بعر را ای گنده مغز گنده مخ
اخ اخی برداشتی ای گیج گاج
تا فریبی آن مشام پاك را
حلم او خود را اگر چه گول ساخت
دیگ را گر باز ماند امشب دهن
خویشتن گر خفته کرد آن خوب فر
چند گویی ای لجوج بی‌صفا
صد هزاران حلم دارند این گروه
حلمشان بیدار را ابله کند
حلمشان همچون شراب خوب نغز
مست را بین ز آن شراب پر شگفت
مرد برنا ز آن شراب زود گیر
خاصه این باده که از خم بلی است
آنک آن اصحاب کهف از نقل و نقل
ز آن زنان مصر جامی خورده‌اند
ساحران هم سکر موسی داشتند
جعفر طیار ز آن می بود مست
لب گزید آن سرد دم را گفت بس
چند گویی پیش دانای نهان
که بخر این را به جای ناف مشک
زیر بینی بنهی و گویی که اخ
تا که کالای بدت یابد رواج
آن چریده‌ی گلشن افلاك را
خویشتن را اندکی باید شناخت
گربه را هم شرم باید داشتن
سخت بیدار است دستارش مبر
این فسون دیو پیش مصطفی
هر یکی حلمی از آنها صد چو کوه
زیرك صد چشم را گمره کند
نغز نغزك بر رود بالای مغز
همچو فرزین مست کژ رفتن گرفت
در میان راه می‌افتد چو پیر
نه میی که مستی او يك شبی است
سیصد و نه سال گم کردند عقل
دستها را شرحه شرحه کرده‌اند
دار را دل دار می‌انگاشتند
ز آن گرو می‌کرد بی‌خود پا و دست

قصه‌ی سبحانی ما اعظم شانی گفتن بایزید و اعتراض مریدان
و جواب او مر ایشان را نه بطریق گفت زبان بلکه از راه عیان
با مریدان آن فقیر محتشم
گفت مستانه عیان آن ذو فنون
بایزید آمد که نك یزدان منم
لا اله الا انا ها فاعبدون

چون گذشت آن حال گفتندش صباح
 گفت این بار ار کنم من مشغله
 حق منزله از تن و من با تنم
 چون وصیت کرد آن آزاد مرد
 مست گشت او باز از آن سغراق زفت
 نقل آمد عقل او آواره شد
 عقل چون شحنه‌ست چون سلطان رسید
 عقل سایه‌ی حق بود حق آفتاب
 چون پری غالب شود بر آدمی
 هر چه گوید آن پری گفته بود
 چون پری را این دم و قانون بود
 اوی او رفته پری خود او شده
 چون بخود آید نداند يك لغت
 پس خداوند پری و آدمی
 شیر گیر ار خون نره شیر خورد
 ور سخن پردازد از زر کهن
 باده‌ای را می بود این شر و شور
 که ترا از تو بکل خالی کند
 گر چه قرآن از لب پیغمبر است
 چون همای بی‌خودی پرواز کرد
 عقل را سیل تحیر در ربود
 نیست اندر جبهام الا خدا
 آن مریدان جمله دیوانه شدند
 هر یکی چون ملحدان گرد کوه
 هر که اندر شیخ تیغی می‌خلید
 تو چنین گفתי و این نبود صلاح
 کاردها بر من زنید آن دم هله
 چون چنین گویم ببايد کشتتم
 هر مریدی کاردی آماده کرد
 آن وصیت‌هاش از خاطر برفت
 صبح آمد شمع او بی‌چاره شد
 شحنه‌ی بی‌چاره در کنجی خزید
 سایه را با آفتاب او چه تاب
 گم شود از مرد وصف مردمی
 زین سری ز آن آن سری گفته بود
 کردگار آن پری خود چون بود
 ترك بی‌الهام تازی گو شده
 چون پری را هست این ذات و صفت
 از پری کی باشدش آخر کمی
 تو بگویی او نکرد آن باده کرد
 تو بگویی باده گفته است آن سخن
 نور حق را نیست آن فرهنگ و زور
 تو شوی پست او سخن عالی کند
 هر که گوید حق نگفت او کافر است
 آن سخن را بایزید آغاز کرد
 ز آن قوی‌تر گفت کاول گفته بود
 چند جویی بر زمین و بر سما
 کاردها در جسم پاکش می‌زدند
 کارد می‌زد پیر خود را بی‌ستوه
 باژگونه از تن خود می‌درید

يك اثر نه بر تن آن نو فنون
 هر که او سوی گلویش زخم برد
 و انکه او را زخم اندر سینه زد
 و آن که آگه بود از آن صاحب قران
 نیم دانش دست او را بسته کرد
 روز گشت و آن مریدان کاسته
 پیش او آمد هزاران مرد و زن
 این تن تو گر تن مردم بدی
 با خودی با بی خودی دوچار زد
 ای زده بر بی خودان تو ذو الفقار
 ز انکه بی خود فانی است و ایمن است
 نقش او فانی و او شد آینه
 گر کنی تف سوی روی خود کنی
 و ر ببینی روی زشت آن هم تویی
 او نه این است و نه آن او ساده است
 چون رسید اینجا سخن لب در بیست
 لب ببند ار چه فصاحت دست داد
 بر کنار بامی ای مست مدام
 هر زمانی که شدی تو کامران
 بر زمان خوش هر اسان باش تو
 تا نیاید بر ولا ناگه بلا
 ترس جان در وقت شادی از زوال
 گر نمی بینی کنار بام راز
 هر نکالی ناگهان کان آمده ست
 جز کنار بام خود نبود سقوط

و آن مریدان خسته و غرقاب خون
 حلق خود ببریده دید و زار مرد
 سینه اش بشکافت و شد مرده ای ابد
 دل ندادش که زند زخم گران
 جان ببرد الا که خود را خسته کرد
 نوحه ها از خانه شان بر خاسته
 کای دو عالم درج در يك پیرهن
 چون تن مردم ز خنجر گم شدی
 با خود اندر دیده ی خود خار زد
 بر تن خود می زنی آن هوش دار
 تا ابد در ایمنی او ساکن است
 غیر نقش روی غیر آن جای نه
 و ر زنی بر آینه بر خود زنی
 و ر ببینی عیسی و مریم تویی
 نقش تو در پیش تو بنهاده است
 چون رسید اینجا قلم در هم شکست
 دم مزن و الله اعلم بالرشاد
 پست بنشین یا فرود آ و السلام
 آن دم خوش را کنار بام دان
 همچو گنجش خفیه کن نه فاش تو
 ترس ترسان رو در آن مکمن هلا
 ز آن کنار بام غیب است ارتحال
 روح می بیند که هستش اهتزاز
 بر کنار کنگره ی شادی بده ست
 اعتبار از قوم نوح و قوم لوط

بیان سبب فصاحت و بسیار گویی آن فضول به خدمت رسول علیه الصلاة و السلام

پرتو مستی بی حد نبی	چون بزد هم مست و خوش گشت آن غبی
لاجرم بسیار گو شد از نشاط	مست ادب بگذاشت آمد در خباط
نه همه جا بی خودی شر می کند	بی ادب را می چنان تر می کند
گر بود عاقل نکو فر می شود	ور بود بد خوی بدتر می شود
لیک اغلب چون بدند و ناپسند	بر همه می را محرم کرده اند

بیان رسول علیه السلام سبب تفضیل و اختیار کردن او آن هذیلی را به امیری

و سر لشکری بر پیران و کار دیده گان

حکم اغلب راست چون غالب بدند	تیغ را از دست ره زن بستند
گفت پیغمبر که ای ظاهر نگر	تو مبین او را جوان و بی هنر
ای بسا ریش سیاه و مرد پیر	ای بسا ریش سپید و دل چو قیر
عقل او را آزمودم بارها	کرد پیری آن جوان در کارها
پیر پیر عقل باشد ای پسر	نه سپیدی موی اندر ریش و سر
از بلیس او پیرتر خود کی بود	چون که عقلش نیست او لاشی بود
طفل گیرش چون بود عیسی نفس	پاک باشد از غرور و از هوس
آن سپیدی مو دلیل پختگی است	پیش چشم بسته کش کوه تگی است
آن مقلد چون نداند جز دلیل	در علامت جوید او دایم سبیل
بهر او گفتیم که تدبیر را	چون که خواهی کرد بگزین پیر را
آن که او از پرده ی تقلید جست	او به نور حق ببیند آن چه هست
نور پاکش بی دلیل و بی بیان	پوست بشکافد در آید در میان
پیش ظاهر بین چه قلب و چه سره	او چه داند چیست اندر قوصره
ای بسا زر سیه کرده به دود	تا رهد از دست هر دزدی حسود
ای بسا مس زر اندوده به زر	تا فرو شد آن به عقل مختصر

ما که باطن بین جمله‌ی کشوریم	دل ببینیم و به ظاهر ننگریم
قاضیانی که به ظاهر می‌تنند	حکم بر اشکال ظاهر می‌کنند
چون شهادت گفت و ایمانی نمود	حکم او مومن کند این قوم زود
بس منافق کاندرا این ظاهر گریخت	خون صد مومن به پنهانی بریخت
جهد کن تا پیر عقل و دین شوی	تا چو عقل کل تو باطن بین شوی
از عدم چون عقل زیبا رو گشاد	خلعتش داد و هزارش نام داد
کمترین ز آن نامهای خوش نفس	اینکه نبود هیچ او محتاج کس
گر به صورت و امید عقل رو	تیره باشد روز پیش نور او
ور مثال احمقی پیدا شود	ظلمت شب پیش او روشن بود
کاو ز شب مظلم‌تر و تاری‌تر است	لیک خفاش شقی ظلمت خر است
اندک اندک خوی کن با نور روز	ور نه خفاشی بمانی بی‌فروز
عاشق هر جا شکال و مشکلی است	دشمن هر جا چراغ مقبلی است
ظلمت اشکال ز آن جوید دلش	تا که افزون‌تر نماید حاصلش
تا ترا مشغول آن مشکل کند	و ز نهاد زشت خود غافل کند

علامت عاقل تمام و علامت نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد و علامت شقی مغرور لاشی

عاقل آن باشد که او با مشغله است	او دلیل و پیشوای قافله است
پی رو نور خود است آن پیش رو	تابع خویش است آن بی‌خویش رو
مومن خویش است و ایمان آورید	هم بدان نوری که جانش زو چرید
دیگری که نیم عاقل آمد او	عاقلی را دیده‌ی خود داند او
دست در وی زد چو کور اندر دلیل	تا بدو بینا شد و چست و جلیل
و آن خری کز عقل جو سنگی نداشت	خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت
ره نداند نه کثیر و نه قلیل	ننگش آید آمدن خلف دلیل
می‌رود اندر بیابان دراز	گاه لنگان آیس و گاهی به تاز
شمع نه تا پیشوای خود کند	نیم شمعی نه که نوری کد کند

نیست عقلش تا دم زنده زند
نیم عقلی نه که خود مرده کند
مردهی آن عاقل آید او تمام
تا بر آید از نشیب خود به بام
عقل کامل نیست خود را مرده کن
در پناه عاقلی زنده سخن
زنده نی تا هم دم عیسی بود
مرده نی تا دمگه عیسی شود
جان کورش گام هر سو می نهد
عاقبت نجهد ولی بر می جهد

قصه‌ی آن آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل
و آن دیگر مغرور و ابله مغفل لاشی و عاقبت هر سه

قصه‌ی آن آبگیر است ای عنود
که در او سه ماهی اشگرف بود
در کلیله خوانده باشی لیک آن
قشر قصه باشد و این مغز جان
چند صیادی سوی آن آبگیر
بر گذشتند و بدیدند آن ضمیر
پس شتابیدند تا دام آورند
ماهیان واقف شدند و هوشمند
آن که عاقل بود عزم راه کرد
عزم راه مشکل ناخواه کرد
گفت با اینها ندارم مشورت
که یقین سستم کنند از مقدرت
مهر زاد و بود بر جانشان تند
کاهلی و جهلشان بر من زند
مشورت را زنده‌ای باید نکو
که ترا زنده کند و آن زنده کو
ای مسافر با مسافر رای زن
ز آنکه پایت لنگ دارد رای زن
از دم حب الوطن بگذر مه ایست
که وطن آن سوست جان این سوی نیست
گر وطن خواهی گذر ز آن سوی شط
این حدیث راست را کم خوان غلط

سر خواندن وضو کننده اوراد وضو را

در وضو هر عضو را وردی جدا
آمدهست اندر خبر بهر دعا
چون که استنشاق بینی می‌کنی
بوی جنت خواه از رب غنی
تا ترا آن بو کشد سوی جنان
بوی گل باشد دلیل گلبنان
چون که استنجا کنی ورد و سخن
این بود یا رب تو زینام پاک کن

دست من اینجا رسید این را بشست	دستم اندر شستن جان است سست
ای ز تو کس گشته جان ناکسان	دست فضل تست در جانها رسان
حد من این بود کردم من لنیم	ز آن سوی حد را نقی کن ای کریم
از حدث شستم خدایا پوست را	از حوادث تو بشو این دوست را

شخصی به وقت استنجا می‌گفت اللهم ارحنی رایحه الجنة بجای آن که اللهم اجعلنی من التوابین و اجعلنی من المتطهرین که ورد استنجاست و ورد استنجا را به وقت استنشاق می‌گفت
عزیزی بشنید و این را طاقت نداشت

آن یکی در وقت استنجا بگفت	که مرا با بوی جنت دار جفت
گفت شخصی خوب ورد آورده‌ای	لیک سوراخ دعا گم کرده‌ای
این دعا چون ورد بینی بود چون	ورد بینی را تو آوردی به کون
رایحه‌ی جنت ز بینی یافت حر	رایحه‌ی جنت کی آید از دبر
ای تواضع برده پیش ابلهان	وی تکبر برده تو پیش شهان
آن تکبر بر خسان خوب است و چست	هین مرو معکوس عکسش بند تست
از پی سوراخ بینی رست گل	بو وظیفه‌ی بینی آمد ای عتل
بوی گل بهر مشام است ای دلیر	جای آن بو نیست این سوراخ زیر
کی از اینجا بوی خلد آید ترا	بو ز موضع جو اگر باید ترا
همچنین حب الوطن باشد درست	تو وطن شناس ای خواجه نخست
گفت آن ماهی زیرک ره کنم	دل ز رای و مشورتشان بر کنم
نیست وقت مشورت هین راه کن	چون علی تو آه اندر چاه کن
محرم آن آه کمیاب است بس	شب رو و پنهان روی کن چون عسس
سوی دریا عزم کن زین آبیگیر	بحر جو و ترک این گرداب گیر
سینه را پا ساخت می‌رفت آن حذور	از مقام با خطر تا بحر نور
همچو آهو کز پی او سگ بود	می‌دود تا در تنش یک رگ بود
خواب خرگوش و سگ اندر پی خطاست	خواب خود در چشم ترسنده کجاست

رفت آن ماهی ره دریا گرفت	راه دور و پهنه‌ی پهنا گرفت
رنجها بسیار دید و عاقبت	رفت آخر سوی امن و عاقبت
خویشتن افکند در دریای ژرف	که نیابد حد آن را هیچ طرف
پس چو صیادان بیاوردند دام	نیم عاقل را از آن شد تلخ کام
گفت اه من فوت کردم فرصه را	چون نگشتم همراه آن ره‌نما
ناگهان رفت او و لیکن چون که رفت	می‌ببایستم شدن در پی به تفت
بر گذشته حسرت آوردن خطاست	باز ناید رفته یاد آن هباست

قصه‌ی آن مرغ گرفته که وصیت کرد که بر گذشته پشیمانی مخور

تدارك وقت اندیش و روزگار مبر در پشیمانی

آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام	مرغ او را گفت ای خواجه‌ی همام
تو بسی گاووان و میشان خورده‌ای	تو بسی اشتر به قربان کرده‌ای
تو نگشتی سیر از آنها در زمن	هم نگردی سیر از اجزای من
هل مرا تا که سه پندت بر دهم	تا بدانی زیرکم یا ابلهم
اول آن پند هم در دست تو	ثانیس بر بام کهگل بست تو
و آن سوم پندت دهم من بر درخت	که از این سه پند گردی نیک بخت
آنچ بر دست است این است آن سخن	که محالی را ز کس باور مکن
بر کفش چون گفت اول پند زفت	گشت آزاد و بر آن دیوار رفت
گفت دیگر بر گذشته غم مخور	چون ز تو بگذشت ز آن حسرت مبر
بعد از آن گفتش که در جسمم کتیم	ده درم سنگ است یک در یتیم
دولت تو بخت فرزندان تو	بود آن گوهر به حق جان تو
فوت کردی در که روزی‌ات نبود	که نباشد مثل آن در در وجود
آن چنان که وقت زادن حامله	ناله دارد، خواجه شد در غلغله
مرغ گفتش نی نصیحت کردم	که مبادا بر گذشته‌ی دی غمت
چون گذشت و رفت غم چون می‌خوری	یا نکردی فهم پندم یا کری

و آن دوم پندت بگفتم کز ضلال
من نیم خود سه در مسنگ ای اسد
خواجه باز آمد به خود گفتا که هین
گفت آری خوش عمل کردی بدان
پند گفتن با جهول خوابناک
چاک حمق و جهل نپذیرد رفو

هیچ تو باور مکن قول محال
ده درم سنگ اندرونم چون بود
باز گو آن پند خوب سومین
تا بگویم پند ثالث رایگان
تخم افکندن بود در شوره خاك
تخم حکمت کم دهش ای پند گو

چاره اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل و خود را مرده کردن

گفت ماهی دگر وقت بلا
کاو سوی دریا شد و از غم عتیق
لیک ز آن نندیشم و بر خود زخم
پس بر آرم اشکم خود بر زبر
می روم بر وی چنان که خس رود
مرده گردم خویش بسپارم به آب
مرگ پیش از مرگ امن است ای فتی
گفت موتوا کلکم من قبل ان
همچنان مرد و شکم بالا فگند
هر یکی ز آن قاصدان بس غصه برد
شاد می شد او از آن گفت دریغ
پس گرفتش یک صیاد ارجمند
غلط غلطان رفت پنهان اندر آب
از چپ و از راست می جست آن سلیم
دام افکندند و اندر دام ماند
بر سر آتش به پشت تابه ای
او همی جوشید از تف سعیر

چون که ماند از سایه ای عاقل جدا
فوت شد از من چنان نیکو رفیق
خویشتن را این زمان مرده کنم
پشت زیر و می روم بر آب بر
نی بسباحی چنان که کس رود
مرگ پیش از مرگ امن است از عذاب
این چنین فرمود ما را مصطفی
یاتی الموت تموتوا بالفتن
آب می بردش نشیب و گه بلند
که دریغا ماهی بهتر بمرد
پیش رفت این بازی ام رستم ز تیغ
پس بر او تف کرد و بر خاکش فگند
ماند آن احمق همی کرد اضطراب
تا به جهد خویش بر هاند گلیم
احمقی او را در آن آتش نشانند
با حماقت گشت او هم خوابه ای
عقل می گفتش أ لم یاتک نذیر

او همی‌گفت از شکنجه و ز بلا
 باز می‌گفت او که گر این بار من
 من نسازم جز به دریایی وطن
 آب بی‌حد جویم و آمن شوم
 همچو جان کافران قائلوا بلی
 وا رهم زین محنت گردن شکن
 آب‌گیری را نسازم من سکن
 تا ابد در امن و صحت می‌روم

بیان آن که عهد کردن احمق وقت گرفتاری و ندم هیچ وفایی ندارد که
 وَ لَوْ رُدُّوْا لِعَادُوْا لِمَا نُهُوْا عَنْهُ وَ اِنَّهُمْ لِكَاٰذِبُوْنَ، صبح کاذب وفا ندارد
 عقل می‌گفتش حماقت با تو است
 عقل را باشد وفای عهدها
 تو نداری عقل رو ای خربها
 پرده‌ی نسیان بدراند خرد
 عقل را یاد آید از پیمان خود
 دشمن و باطل کن تدبیر تست
 چون که عقلت نیست نسیان میر تست
 یاد نارد ز آتش و سوز و حسیس
 از کمی عقل پروانه‌ی حسیس
 از و نسیانش بر آتش می‌زند
 چون که پرش سوخت توبه می‌کند
 عقل را باشد که عقل آن را فراشت
 ضبط و درك و حافظی و یادداشت
 چون مذكر نیست تابش چون بود
 چون مذکر نیست ایابش چون بود
 که نبیند کان حماقت را چه خوست
 این تمنی هم ز بی‌عقلی اوست
 نه ز عقل روشن چون گنج بود
 آن ندامت از نتیجه‌ی رنج بود
 می‌نیرزد خاك آن توبه و ندم
 چون که شد رنج آن ندامت شد عدم
 پس کلام اللیل یمحوه النهار
 آن ندم از ظلمت غم بست بار
 هم رود از دل نتیجه و زاده‌اش
 چون برفت آن ظلمت غم گشت خوش
 بانگ لَوْ رُدُّوْا لِعَادُوْا می‌زند
 می‌کند او توبه و پیر خرد

در بیان آن که وهم قلب عقل است و ستیزه‌ی اوست، بدو ماند و او نیست و قصه‌ی مجاوبات موسی علیه

السلام که صاحب عقل بود با فرعون که صاحب وهم بود

عقل ضد شهوت است ای پهلوان
 آن که شهوت می‌تند عقلش مخوان

و هم خوانش آن که شهوت را گداست
 بی محک پیدا نگردد و هم و عقل
 این محک قرآن و حال انبیا
 تا ببینی خویش را ز آسیب من
 عقل را گر اره‌ای سازد دو نیم
 و هم مر فرعون عالم سوز را
 رفت موسی بر طریق نیستی
 گفت من عقلم رسول ذو الجلال
 گفت نی خامش رها کن های و هو
 گفت که نسبت مرا از خاکدانش
 بنده زاده‌ی آن خداوند وحید
 نسبت اصلم ز خاک و آب و گل
 مرجع این جسم خاکم هم به خاک
 اصل ما و اصل جمله سرکشان
 که مدد از خاک می‌گیرد تنت
 چون رود جان می‌شود او باز خاک
 هم تو و هم ما و هم اشباه تو
 گفت غیر این نسب نامیت هست
 بنده‌ی فرعون و بنده‌ی بندگانش
 بنده‌ی یاغی طاغی ظلوم
 خونی و غداری و حق ناشناس
 در غریبی خوار و درویش و خلق
 گفت حاشا که بود با آن ملیک
 واحد اندر ملک او را یار نی
 نیست خلقش را دگر کس مالکی
 و هم قلب نقد زر عقلم است
 هر دو را سوی محک کن زود نقل
 چون محک مر قلب را گوید بیا
 که نه‌ای اهل فراز و شیب من
 همچو زر باشد در آتش او بسیم
 عقل مر موسای جان افروز را
 گفت فرعونش بگو تو کیستی
 حجه اللّٰه‌ام امانم از ضلال
 نسبت و نام قدیمت را بگو
 نام اصلم کمترین بندگانش
 زاده از پشت جواری و عبید
 آب و گل را داد یزدان جان و دل
 مرجع تو هم به خاک ای سهمناک
 هست از خاکی و آن را صد نشان
 از غذای خاک پیچد گردنت
 اندر آن گور مخوف سهمناک
 خاک کردند و نماند جاه تو
 مر ترا آن نام خود اولیتر است
 که از او پرورد اول جسم و جانش
 زین وطن بگریخته از فعل شوم
 هم بر این اوصاف خود می‌کن قیاس
 که ندانستی سپاس ما و حق
 در خداوندی کسی دیگر شریک
 بندگانش را جز او سالار نی
 شرککش دعوی کند جز هالکی

غیر اگر دعوی کند او ظلم جوست	نقش او کردست و نقاش من اوست
چون توانی جان من بشناختن	تو نتانی ابروی من ساختن
که کنی با حق تو دعوی دویی	بلکه آن غدار و آن طاغی تویی
نه برای نفس کشتم نه به لهو	گر بکشتم من عوانی را به سهو
آن که جانش خود نبذ جانی بداد	من زدم مشتی و ناگاه او فتاد
صد هزاران طفل بی جرم و زیان	من سگی کشتم تو مرسل زادگان
تا چه آید بر تو زین خون خوردنت	کشته‌ای و خونشان در گردنت
بر امید قتل من مطلوب را	کشته‌ای ذریت یعقوب را
سر نگون شد آن چه نفست می‌پزید	کوری تو حق مرا خود بر گزید
این بود حق من و نان و نمک	گفت اینها را بهل بی‌هیچ شک
روز روشن بر دلم تاری کنی	که مرا پیش حشر خواری کنی
گر نداری پاس من در خیر و شر	گفت خواری قیامت صعبت‌تر
زخم ماری را تو چون خواهی چشید	زخم کیکی را نمی‌تانی کشید
لیک خاری را گلستان می‌کنم	ظاهر کار تو ویران می‌کنم

بیان آن که عمارت در ویرانی است و جمعیت در پراکندگی است و درستی در شکستگی است و مراد در

بی‌مرادی است و وجود در عدم است و علی هذا بقیه الاضداد و الازواج	آن یکی آمد زمین را می‌شکافت
ابلهی فریاد کرد و بر نتافت	کاین زمین را از چه ویران می‌کنی
می‌شکافی و پریشان می‌کنی	گفت ای ابله برو بر من مران
تو عمارت از خرابی باز دان	کی شود گلزار و گندمزار این
تا نگردد زشت و ویران این زمین	کی شود بستان و کشت و برگ و بر
تا نگردد نظم او زیر و زبر	تا بنشکافی به نشتر ریش چغز
کی شود نیکو و کی گردید نغز	تا نشوید خلط‌هایت از دوا
کی رود شورش کجا آید شفا	پاره پاره کرده درزی جامه را
کس زند آن درزی علامه را	

که چرا این اطلس بگزیده را
 هر بنای کهنه کابادان کنند
 همچنین نجار و حداد و قصاب
 آن هلیله و آن بلبله کوفتن
 تا نکوبی گندم اندر آسیا
 آن تقاضا کرد آن نان و نمک
 گر پذیری پند موسی و اراهی
 بس که خود را کرده‌ای بنده‌ی هوا
 اژدها را اژدها آورده‌ام
 تا دم آن از دم این بشکند
 گر رضا دادی رهیدی از دو مار
 گفت الحق سخت استا جادویی
 خلق یکدل را تو کردی دو گروه
 گفت هستم غرق پیغام خدا
 غفلت و کفر است مایه‌ی جادوی
 من به جادویان چه مانم ای وقیح
 من به جادویان چه مانم ای جنب
 چون تو با پر هوا بر می‌پری
 هر که را افعال دام و دد بود
 چون تو جزو عالمی هر چون بوی
 گر تو بر گردی و بر گردد سرت
 ورتو در کشتی روی بر یم روان
 گر تو باشی تنگدل از ملحمه
 ورتو خوش باشی به کام دوستان
 ای بسا کس رفته تا شام و عراق
 بر دریدی چه کنم بدریده را
 نه که اول کهنه را ویران کنند
 هستشان پیش از عمارتها خراب
 ز آن تلف، گردند معموری تن
 کی شود آراسته ز آن خوان ما
 که ز شستنت وارهانم ای سمک
 از چنین شست بد نامنتهی
 کرمکی را کرده‌ای تو اژدها
 تا به اصلاح آورم من دم‌به‌دم
 مار من آن اژدها را بر کند
 ورنه از جانت بر آرد آن دمار
 که در افکندی به مکر اینجا دویی
 جادویی رخنه کند در سنگ و کوه
 جادویی کی دید با نام خدا
 مشعل‌هی دین است جان موسوی
 کاز دم پر رشک می‌گردد مسیح
 که ز جانم نور می‌گیرد کتب
 لا جرم بر من گمان آن می‌بری
 بر کریمان‌ش گمان بد بود
 کل را بر وصف خود بینی غوی
 خانه را گردنده بیند منظرت
 ساحل یم را همی بینی دوان
 تنگ بینی جو دنیا را همه
 این جهان بنمایدت چون گلستان
 او ندیده هیچ جز کفر و نفاق

وی بسا کس رفته تا هند و هری	او ندیده جز مگر بیع و شری
وی بسا کس رفته ترکستان و چین	او ندیده هیچ جز مکر و کمین
چون ندارد مدرکی جز رنگ و بو	جمله‌ی اقلیمها را گو بجو
گاو در بغداد آید ناگهان	بگذرد او زین سران تا آن سران
از همه عیش و خوشیها و مزه	او نبیند جز که قشر خربزه
که بود افتاده بر ره یا حشیش	لایق سیران گاوی یا خریش
خشک بر میخ طبیعت چون قدید	بسته‌ی اسباب جاننش لا یزید
و آن فضای خرق اسباب و علل	هست ارض الله ای صدر اجل
هر زمان مبدل شود چون نقش جان	نو به نو بیند جهانی در عیان
گر بود فردوس و انهار بهشت	چون فسرده‌ی يك صفت شد گشت زشت

بیان آن که هر حس مدرکی را از آدمی نیز مدرکاتی دیگر است که از مدرکات آن حس دیگر بی‌خبر است چنان که هر پیشهور استاد، اعجمی کار آن استاد دگر پیشهور است و بی‌خبری او از آن که وظیفه‌ی او نیست دلیل نکند که آن مدرکات نیست، اگر چه به حکم حال منکر بود آن را اما از منکری او اینجا جز بی‌خبری نمی‌خواهیم در این مقام

چنبره‌ی دید جهان ادراک تست	پرده‌ی پاکان حس ناپاک تست
مدتی حس را بشو ز آب عیان	این چنین دان جامه شوی صوفیان
چون شدی تو پاک پرده بر کند	جان پاکان خویش بر تو می‌زند
جمله عالم گر بود نور و صور	چشم را باشد از آن خوبی خبر
چشم بستنی گوش می‌آری به پیش	تا نمایی زلف و رخساره‌ی بتیش
گوش گوید من به صورت نگروم	صورت ار بانگی زند من بشنوم
عالم من لیک اندر فن خویش	فن من جز حرف و صوتی نیست بیش
هین بیا بینی ببین این خوب را	نیست در خور بینی این مطلوب را
گر بود مشک و گلابی بو برم	فن من این است و علم و مخبرم
کی ببینم من رخ آن سیم ساق	هین مکن تکلیف ما لیس یطاق

باز حس کژ نبیند غیر کژ
 چشم احوال از یکی دیدن یقین
 تو که فرعونى همه مكرى و زرق
 منگر از خود در من اى كژ باز تو
 بنگر اندر من ز من يك ساعتى
 وارهى از تنگى و از ننگ و نام
 پس بدانى چون كه رستى از بدن
 راست گفته است آن شه شيرين زبان
 چشم را چشمى نبود اول يقين
 علت دیدن میدان پیه اى پسر
 آن پرى و دیو می بیند شبیه
 نور را با پیه خود نسبت نبود
 آدم است از خاك كى ماند به خاك
 نیست مانند آى آتش آن پرى
 مرغ از باد است كى ماند به باد
 نسبت این فرعها با اصلها
 آدمى چون زادهى خاك هباست
 نسبتى گر هست مخفى از خرد
 باد را بی چشم اگر بینش نداد
 چون همى دانست مومن از عدو
 آتش نمرود را گر چشم نیست
 گر نبودى نیل را آن نور و دید
 گر نه كوه و سنگ با دیدار شد
 این زمین را گر نبودى چشم جان
 گر نبودى چشم دل حنانه را
 خواه كژ غژ پیش او یا راست غژ
 دان كه معزول است اى خواجهى معین
 مر مرا از خود نمى دانی تو فرق
 تا یکی تو را نبینی تو دو تو
 تا و رای کون بینی ساحتى
 عشق اندر عشق بینی و السلام
 گوش و بینی چشم می داند شدن
 چشم گردد مو به موی عارفان
 در رحم بود او جنین گوشتین
 ورنه خواب اندر ندیدی كس صور
 نیست اندر دیدگاه هر دو پیه
 نسبتش بخشید خلاق و دود
 جنى است از نار بی هیچ اشتراك
 گر چه اصلش اوست چون می بنگری
 نامناسب را خدا نسبت بداد
 هست بی چون گر چه دادش وصلها
 این پسر را با پدر نسبت كجاست
 هست بی چون و خرد كى پی برد
 فرق چون می کرد اندر قوم عاد
 چون همى دانست مى را از كدو
 با خلیش چون تجشم كردنى است
 از چه قبطى را ز سبطى می گزید
 پس چرا داود را او یار شد
 از چه قارون را فرو خورد آن چنان
 چون بدیدی هجر آن فرزانه را

سنگ ریزه گر نبودی دیده‌ور	چون گواهی دادی اندر مشت در
ای خرد بر کش تو پر و بالها	سوره بر خوان زلزلت زلزالها
در قیامت این زمین بر نیک و بد	کی ز نادیده گواهیها دهد
که تحدث حالها و اخبارها	تظهر الارض لنا اسرارها
این فرستادن مرا پیش تو میر	هست برهانی که بد مرسل خبیر
کاین چنین دارو چنین ناسور را	هست در خور از پی میسور را
واقعاتی دیده بودی پیش از این	که خدا خواهد مرا کردن گزین
من عصا و نور بگرفته به دست	شاخ گستاخ ترا خواهم شکست
واقعات سهمگین از بهر این	گونه گونه می نمودت رب دین
در خور سر بد و طغیان تو	تا بدانی کاوست در خور دان تو
تا بدانی کاو حکیم است و خبیر	مصلح امراض درمان ناپذیر
تو به تاویلات می گشتی از آن	کور و کر کاین هست از خواب گران
و آن طبیب و آن منجم در لمع	دید تعبیرش بپوشید از طمع
گفت دور از دولت و از شاهیات	که در آید غصه در آگاهی‌ات
از غذای مختلف یا از طعام	طبع شوریده همی بیند منام
ز آنکه دید او که نصیحت جو نه‌ای	تند و خون‌خواری و مسکین خونه‌ای
پادشاهان خون کنند از مصلحت	لیک رحمتشان فزون است از عنت
شاه را باید که باشد خوی رب	رحمت او سبق دارد بر غضب
نه غضب غالب بود مانند دیو	بی‌ضرورت خون کند از بهر ریو
نه حلیمی مخنث‌وار نیز	که شود زن روسپی ز آن و کنیز
دیو خانه کرده بودی سینه را	قبله‌ای سازیده بودی کینه را
شاخ تیزت بس جگرها را که خست	نک عصایم شاخ شوخت را شکست

حمله بردن این جهانیان بر آن جهانیان و تاختن بردن تا سینور ذر و نسل که سر حد غیب است و غفلت ایشان از کمین که چون غازی به غزا نرود کافر تاختن آورد

حمله بردند اسپه جسمانیان
 تا فرو گیرند بر در بند غیب
 غازیان حمله‌ی غذا چون کم برند
 غازیان غیب چون از حلم خویش
 حمله بردی سوی در بندان غیب
 چنگ در صلب و رحمها در زدی
 چون بگیری شه رهی که ذو الجلال
 سد شدی در بندها را ای لجوج
 نك منم سرهنگ هنگت بشکنم
 تو هلا در بندها را سخت بند
 سبلتت را بر کند يك يك قدر
 سبلت تو تیزتر یا آن عاد
 تو ستیزه روتری یا آن ثمود
 صد از اینها گر بگویم تو کری
 توبه کردم از سخن کانگیختم
 که نهم بر ریش خامت تا پزد
 تا بدانی که خبیر است ای عدو
 کی کژی کردی و کی کردی تو شر
 کی فرستادی دمی بر آسمان
 گر مراقب باشی و بیدار تو
 چون مراقب باشی و گیری رسن
 آن که رمزی را بداند او صحیح
 این بلا از کودنی آید ترا
 از بدی چون دل سیاه و تیره شد
 و نه خود تیری شود آن تیرگی
 جانب قلعه و دژ روحانیان
 تا کسی ناید از آن سو پاك جیب
 کافران بر عکس حمله آورند
 حمله ناوردند بر تو زشت کیش
 تا نیابند این طرف مردان غیب
 تا که شارع را بگیری از بدی
 بر گشادهست از برای انتسال
 کوری تو کرد سرهنگی خروج
 نك به نامش نام و ننگت بشکنم
 چند گاهی بر سبال خود بخند
 تا بدانی کالقدر یعمی الحذر
 که همی لرزید از دمشان بلاد
 که نیامد مثل ایشان در وجود
 بشنوی و ناشنوده آوری
 بی سخن من داروت آمیختم
 یا بسوزد ریش و ریشهات تا ابد
 می دهد هر چیز را در خورد او
 که ندیدی لایقش در پی اثر
 نیکیی کز پی نیامد مثل آن
 بینی هر دم پاسخ کردار تو
 حاجتت ناید قیامت آمدن
 حاجتش ناید که گویندش صریح
 که نکردی فهم نکته و رمزها
 فهم کن اینجا نشاید خیره شد
 در رسد در تو جزای خیرگی

ور نیاید تیر از بخشایش است
 هین مراقب باش گر دل بایدت
 نه پی نادیدن آرایش است
 کز پی هر فعل چیزی زایدت
 از مراقب کار بالاتر رود
 ور ازین افزون ترا همت بود

بیان آن که تن خاکی آدمی همچون آهن نیکو جوهر قابل آینه‌شدن است تا در او هم در دنیا بهشت و دوزخ و

قیامت و غیر آن معاینه بنماید نه بر طریق خیال

پس چو آهن گر چه تیره هیکلی
 تا دلت آینه گردد پر صور
 صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
 اندر او هر سو ملیحی سیم بر
 آهن ار چه تیره و بی‌نور بود
 صیقلی آن تیرگی از وی زدود
 صیقلی دید آهن و خوش کرد رو
 تا که صورتها توان دیدن در او
 صیقلش کن ز انکه صیقل‌گیره است
 گر تن خاکی غلیظ و تیره است
 عکس حوری و ملک در وی جهد
 تا در او اشکال غیبی رو دهد
 که بدو روشن شود دل را ورق
 صیقلی را بسته‌ای ای بی‌نماز
 و آن هوا را کرده‌ای دو دست باز
 گر هوا را بند بنهاده شود
 صیقلی را دست بگشاده شود
 آهنی کابینه‌ی غیبی بدی
 جمله صورتها در او مرسل شدی
 تیره کردی زنگ دادی در نهاد
 این بود یسعون فی الارض الفساد
 تا کنون کردی چنین اکنون مکن
 تیره کردی آب را افزون مکن
 برمشوران تا شود این آب صاف
 و اندر او بین ماه و اختر در طواف
 چون شود تیره نبینی قعر او
 ز انکه مردم هست همچون آب جو
 هین مکن تیره که هست اوصاف حر
 قعر جو پر گوهر است و پر ز در
 چون به گرد آمیخت شد پرده‌ی سما
 جان مردم هست مانند هوا
 چون که گردش رفت شد صافی و ناب
 مانع آید او ز دید آفتاب
 می‌نمودت تا روی راه نجات
 با کمال تیرگی حق واقعات

باز گفتن موسی علیه السلام اسرار فرعون را و واقعات او را ظهر الغیب
تا به خبیری حق ایمان آورد یا گمان برد

واقعاتی که در آخر خواست بود	ز آهن تیره به قدرت می نمود
آن همی دیدی و بدتر می شدی	تا کنی کمتر تو آن ظلم و بدی
می رمیدی ز آن و آن نقش تو بود	نقشهای زشت خوابت می نمود
روی خود را زشت و بر آینه رید	همچو آن زنگی که در آینه دید
زشتیم آن تو است ای کور خس	که چه زشتی لایق اینی و بس
نیست بر من ز آنکه هستم روشنی	این حدث بر روی زشتت می کنی
گه دهان و چشم تو بر دوخته	گاه می دیدی لباست سوخته
گه سر خود را به دندان دده	گاه حیوان قاصد خونت شده
گه غریق سیل خون آمیز تیز	گه نگون اندر میان آب ریز
که شقیی و شقیی و شقیی و شقیی	گه ندات آمد از این چرخ نقی
که برو هستی ز اصحاب الشمال	گه ندات آمد صریحا از جبال
تا ابد فرعون در دوزخ فتاد	گه ندا می آمدت از هر جماد
تا نگردد طبع معکوس تو گرم	زین بترها که نمی گویم ز شرم
ز اندکی دانی که هستم من خبیر	اندکی گفتم به تو ای ناپذیر
تا نیندیشی ز خواب و واقعات	خویشتن را کور می کردی و مات
کوری ادراک مکر اندیش تو	چند بگریزی نك آمد پیش تو

بیان آن که در توبه باز است

که ز بخشایش در توبه است باز	هین مکن زین پس فراگیر احتراز
باز باشد تا قیامت بر وری	توبه را از جانب مغرب دری
باز باشد آن در از وی رو متاب	تاز مغرب بر زند سر آفتاب
یک در توبه ست ز آن هشت ای پسر	هست جنت را ز رحمت هشت در
و آن در توبه نباشد جز که باز	آن همه گه باز باشد گه فراز

هین غنیمت دار در باز است زود

رخت آن جا کش به کوری حسود

گفتن موسی علیه السلام فرعون را که از من يك پند قبول کن و چهار فضیلت عوض بستان

هین ز من بپذیر يك چیز و بیار

پس ز من بستان عوض آن را چهار

گفت ای موسی کدام است آن یکی

شرح کن با من از آن يك اندکی

گفت آن يك که بگویی آشکار

که خدایی نیست غیر کردگار

خالق افلاك و انجم بر علا

مردم و دیو و پری و مرغ را

خالق دریا و دشت و کوه و تیه

ملکت او بی حد و او بی شبیه

گفت ای موسی کدام است آن چهار

که عوض بدهی مرا بر گو بیار

تا بود کز لطف آن و عدهی حسن

سست گردد چهار میخ کفر من

بو که ز آن خوش و عده‌های مغتتم

بر گشاید قفل کفر صد منم

بو که از تاثیر جوی انگبین

شهد گردد در تنم این زهر کین

یا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر

پرورش یابد دمی عقل اسیر

یا بود کز عکس آن جوهای خمر

مست گردم بو برم از ذوق امر

یا بود کز لطف آن جوهای آب

تازگی یابد تن شور هی خراب

شوره‌ام را سبزه‌ای پیدا شود

خار زارم جنت ماوی شود

بو که از عکس بهشت و چار جو

جان شود از یاری حق یار جو

آن چنانک از عکس دوزخ گشته‌ام

آتش و در قهر حق آغشته‌ام

گه ز عکس مار دوزخ همچو مار

گشته‌ام بر اهل جنت زهر بار

گه ز عکس جوشش آب حمیم

آب ظلم کرده خلقان را رمیم

من ز عکس زمهریرم زمهریر

یا ز عکس آن سعیرم چون سعیر

دوزخ درویش و مظلوم کنون

وای آن که یابمش ناگه زیون

شرح کردن موسی علیه السلام آن چهار فضیلت را جهت پای مزد ایمان فرعون

صحتی باشد تنت را پایدار

گفت موسی کاولین آن چهار

این عللهایی که در طب گفته‌اند	دور باشد از تنت ای ارجمند
ثانیا باشد ترا عمر دراز	که اجل دارد ز عمرت احتراز
وین نباشد بعد عمر مستوی	که به ناکام از جهان بیرون روی
بلکه خواهان اجل چون طفل شیر	نه ز رنجی که ترا دارد اسیر
مرگ جو باشی ولی نه از عجز رنج	بلکه بینی در خراب خانه گنج
پس به دست خویش گیری تیشه‌ای	می‌زنی بر خانه بی‌اندیشه‌ای
که حجاب گنج بینی خانه را	مانع صد خرمن این یک دانه را
پس در آتش افکنی این دانه را	پیش گیری پیشه‌ی مردانه را
ای به یک برگی ز باغی مانده	همچو گرمی برگش از رز رانده
چون گرم این گرم را بیدار کرد	اژدهای جهل را این گرم خورد
گرم گرمی شد پر از میوه و درخت	این چنین تبدیل گردد نیک بخت

تفسیر کنت کنزا مخفیا فاحبیت ان اعرف

خانه بر کن کاز عقیق این یمن	صد هزاران خانه شاید ساختن
گنج زیر خانه است و چاره نیست	از خرابی خانه مندیش و مه‌ایست
که هزاران خانه از یک نقد گنج	تان عمارت کرد بی‌تکلیف و رنج
عاقبت این خانه خود ویران شود	گنج از زیرش یقین عریان شود
لیک آن تو نباشد ز آنکه روح	مزد ویران کردن استش آن فتوح
چون نکرد آن کارمزدش هست لا	لَيْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَى
دست خایی بعد از آن تو کای دریغ	این چنین ماهی بد اندر زیر میغ
من نکردم آن چه گفتند از بهی	گنج رفت و خانه و دستم تهی
خانه‌ی اجرت گرفتی و کری	نیست ملک تو به بیعی یا شری
این کری را مدت او تا اجل	تا در این مدت کنی در وی عمل
پاره دوزی می‌کنی اندر دکان	زیر این دکان تو مدفون دو کان
هست این دکان کرایه زود باش	تیشه بستان و تکش را می‌تراش

از دکان و پاره دوزی واره‌ی	تا که تیشه ناگهان بر کان نهی
می‌زنی این پاره بر دل‌ق گران	پاره دوزی چیست خورد آب و نان
پاره بر وی می‌زنی زین خوردنت	هر زمان می‌درد این دل‌ق تنت
با خود آ زین پاره دوزی ننگ دار	ای ز نسل پادشاه کامیار
تا بر آرد سر به پیش تو دو کان	پاره‌ای بر کن از این قعر دکان
آخر آید تو نخورده زو بری	پیش از آن کاین مهلت خانه‌ی کری
وین دکان را بر کند از روی کان	پس ترا بیرون کند صاحب دکان
گاه ریش خام خود بر می‌کنی	تو ز حسرت گاه بر سر می‌زنی
کور بودم بر نخوردم زین مکان	کای دریغا آن من بود این دکان
تا ابد یا حسرتا شد للعباد	ای دریغا بود ما را برد باد

غره شدن آدمی به ذکاوت و تصویرات طبع خویشتن و طلب ناکردن علم غیب که علم انبیاست

بودم اندر عشق خانه بی‌قرار	دیدم اندر خانه من نقش و نگار
ور نه دستنبوی من بودی تیر	بودم از گنج نهانی بی‌خبر
این زمان غم را تبرا دادمی	آه گر داد تبر را دادمی
همچو طفلان عشقها می‌باختم	چشم را بر نقش می‌انداختم
که تو طفلی خانه پر نقش و نگار	پس نکو گفت آن حکیم کامیار
که بر آر از دودمان خویش گرد	در الهی نامه بس اندرز کرد
که دل من ز اضطرابش گشت گم	بس کن ای موسی بگو وعده‌ی سوم
دو جهانی خالص از خصم و عدو	گفت موسی آن سوم ملک دو تو
کان بد اندر جنگ و این در آشتی	بیشتر ز آن ملک کاکنون داشتی
بنگر اندر صلح خوانت چون نهد	آن که در جنگت چنان ملکی دهد
در وفا بنگر چه باشد افتقاد	آن کرم کاندر جفا آنهات داد
باز گو صبرم شد و حرصم فزود	گفت ای موسی چهارم چیست زود
موی همچون قیر و رخ چون ارغوان	گفت چارم آن که مانی تو جوان

رنگ و بو در پیش ما بس کاسد است
لیک تو پستی سخن کردیم پست
افتخار از رنگ و بو و از مکان
هست شادی و فریب کودکان

بیان این خبر که کلموا الناس علی قدر عقولهم لا علی قدر عقولکم حتی لا یکذب اللّٰه و رسوله

چون که با کودک سر و کارم فتاد
هم زبان کودکان باید گشاد
که برو کتاب تا مرغت خرم
یا مویز و جوز و فستق آورم
جز شباب تن نمی‌دانی بگیر
این جوانی را بگیر ای خر شعیر
هیچ آژنگی نیفتد بر رخت
تازه ماند آن شباب فرخت
نه نژد پیریت آید به رو
نه قد چون سرو تو گردد دو تو
نه شود زور جوانی از تو کم
نه کمی در شهوت و طمٹ و بعال
نه به دندانها خللها یا الم
آن چنان بگشایدت فر شباب
که زنان را آید از ضعف ملال
که گشود آن مزدهی عکاشه باب
که گشود آن مزدهی عکاشه باب

قوله عليه السلام من بشرني بخروج صفر بشرته بالجنة

احمد آخر زمان را انتقال
در ربیع اول آید بی جدال
چون خبر یابد دلش زین وقت نقل
عاشق آن وقت گردد او به عقل
چون صفر آید شود شاد از صفر
که پس این ماه می‌سازم سفر
هر شبی تا روز زین شوق هدی
ای رفیق راه اعلی می‌زدی
گفت آن کس که مرا مزده دهد
چون صفر پای از جهان بیرون نهد
که صفر بگذشت و شد ماه ربیع
مزدهور باشم مر او را و شفیع
گفت عکاشه صفر بگذشت و رفت
گفت که جنت ترا ای شیر زفت
دیگری آمد که بگذشت آن صفر
گفت عکاشه ببرد از مزده بر
پس رجال از نقل عالم شادمان
و ز بقایش شادمان این کودکان
چون که آب خوش ندید آن مرغ کور
پیش او کوثر نماید آب شور
همچنین موسی کرامت می‌شمرد
که نگرده صاف اقبال تو درد

گفت احسنت و نکو گفتم و لیک

تا کنم من مشورت با یار نیک

باز گفت او این سخن با ایسیه
 بس عنایتهاست متن این مقال
 وقت کشت آمد زهی پر سود کشت
 بر جهید از جا و گفتا بخ لك
 عیب کل را خود بیوشاند کلاه
 هم در آن مجلس که بشنیدی تو این
 این سخن در گوش خورشید ارشدی
 هیچ می‌دانی چه و عده‌ست و چه داد
 چون بدین لطف آن کریمت باز خواند
 زهرهات ندرید تا ز آن زهرهات
 زهره‌ای کز بهره‌ی حق بر درد
 غافلی هم حکمت است و این عمی
 غافلی هم حکمت است و نعمت است
 لیک نی چندان که ناسوری شود
 خود که یابد این چنین بازار را
 دانه‌ای را صد درختستان عوض
 کان لله دادن آن حبه است
 ز انکه این هوی ضعیف بی‌قرار
 هوی فانی چون که خود با او سپرد
 همچو قطره‌ی خایف از باد و ز خاک
 چون به اصل خود که دریا بود جست
 ظاهرش گم گشت در دریا و لیک

مشورت کردن فرعون با ایسیه در ایمان آوردن به موسی علیه السلام
 گفت جان افشان بر این ای دل سیه
 زود دریاب ای شه نیکو خصال
 این بگفت و گریه کرد و گرم گشت
 آفتابی تاج گشتت ای كلك
 خاصه چون باشد کله خورشید و ماه
 چون نگفتم آری و صد آفرین
 سر نگون بر بوی این زیر آمدی
 می‌کند ابلیس را حق افتقاد
 ای عجب چون زهرهات بر جای ماند
 بودی اندر هر دو عالم بهره‌ات
 چون شهیدان از دو عالم بر خورد
 تا بماند لیک تا این حد چرا
 تا نپرد زود سرمایه ز دست
 ز هر جان و عقل رنجوری شود
 که به يك گل می‌خری گلزار را
 حبه‌ای را آمدت صد کان عوض
 تا که کان الله له آید به دست
 هست شد ز آن هوی رب پایدار
 گشت باقی دایم و هرگز نمرد
 که فنا گردد بدین هر دو هلاك
 از تف خورشید و باد و خاک رست
 ذات او معصوم و پا بر جا و نیک

تا بیابی در بهای قطره یم	هین بده ای قطره خود را بی‌ندم
در کف دریا شو ایمن از تلف	هین بده ای قطره خود را این شرف
قطره را بحری تقاضاگر شده‌ست	خود که را آید چنین دولت به دست
قطره‌ای ده بحر پر گوهر ببر	الله الله زود بفروش و بخر
که ز بحر لطف آمد این سخن	الله الله هیچ تاخیری مکن
کاسفلی بر چرخ هفتم می‌شود	لطف اندر لطف این گم می‌شود
هیچ طالب این نیابد در طلب	هین که یک بازی فتادت بو العجب
شاه را لازم بود رای وزیر	گفت با هامان بگویم ای ستیر
کور کمپیری چه داند باز را	گفت با هامان مگو این راز را

قصه‌ی باز پادشاه و کمپیر زن

او ببرد ناخنش بهر بهی	باز اسپیدی به کمپیری دهی
کور کمپیرك ببرد کوروار	ناخنی که اصل کار است و شکار
ناخان زین سان دراز است ای کیا	که کجا بوده‌ست مادر که ترا
وقت مهر این می‌کند زال پلید	ناخن و منقار و پرش را برید
خشم گیرد مهرها را بر درد	چون که تتماجش دهد او کم خورد
تو تکبر می‌نمایی و عتو	که چنین تتماج پختم بهر تو
نعمت و اقبال کی سازد ترا	تو سزایی در همان رنج و بلا
گر نمی‌خواهی که نوشی ز آن فطیر	آب تتماجش دهد کاین را بگیر
زال بترنجد شود خشمش دراز	آب تتماجش نگیرد طبع باز
زن فرو ریزد شود کل مغفرش	از غضب آن آش سوزان بر سرش
یاد آرد لطف شاه دل فروز	اشک از آن چشمش فرو ریزد ز سوز
که ز چهره‌ی شاه دارد صد کمال	ز آن دو چشم نازنین با دلال
چشم نیک از چشم بد با درد و داغ	چشم ما زاغش شده پر زخم زاغ
هر دو عالم می‌نماید تار مو	چشم دریا بسطتی کز بسط او

همچو چشمه پیش فلزم گم شود	گر هزاران چرخ در چشمش رود
یافته از غیب بینی بوسها	چشم بگذشته از این محسوسها
نکته‌ای گویم از آن چشم حسن	خود نمی‌یابم یکی گوشی که من
می‌بودی قطره‌اش را جبرئیل	می‌چکید آن آب محمود جلیل
گر دهد دستوری‌اش آن خوب کیش	تا بمالد در پر و منقار خویش
فر و نور و صبر و علم را نسوخت	باز گوید خشم کمپیر او فروخت
زخم بر ناقه نه بر صالح زند	باز جانم باز صد صورت تند
صد چنان ناقه بزاید متن کوه	صالح از يك دم که آرد باشکوه
ور نه درانید غیرت بود و تار	دل همی‌گوید خموش و هوش دار
ور نه سوزیدی به يك دم صد جهان	غیرتش را هست صد حلم نهان
تا دل خود را ز بند پند کند	نخوت شاهی گرفتش جای پند
کاوست پشت ملک و قطب مقدرت	که کنم با رای هامان مشورت
رایزن بو جهل را شد بو لهب	مصطفی را رایزن صدیق رب
کان نصیحتها به پیشش گشت سرد	عرق جنسیت چنانش جذب کرد
بر خیالش بندها را بر درد	جنس سوی جنس صد پره پرد

قصه‌ی آن زن که طفل او بر سر ناودان خزید و خطر افتادن بود و از علی علیه السلام چاره جست

گفت شد بر ناودان طفلی مرا	يك زنی آمد به پیش مرتضی
ور هلم ترسم که افتد او به پست	گوش می‌خوانم نمی‌آید به دست
گر بگویم کز خطر سوی من آ	نیست عاقل تا که دریابد چو ما
ور بداند نشنود این هم بد است	هم اشارت را نمی‌داند به دست
او همی‌گرداند از من چشم و رو	بس نمودم شیر و پستان را بدو
دستگیر این جهان و آن جهان	از برای حق شمايید ای مهان
که به درد از میوه‌ی دل بگسلم	زود درمان کن که می‌لرزد دلم
تا ببیند جنس خود را آن غلام	گفت طفلی را بر آور هم به بام

سوی جنس آید سبک ز آن ناودان
 زن چنان کرد و چو دید آن طفل او
 سوی بام آمد ز متن ناودان
 غزغزان آمد به سوی طفل طفل
 ز آن بود جنس بشر پیغمبران
 پس بشر فرمود خود را مثلکم
 ز آنکه جنسیت عجایب جاذبی است
 عیسی و ادیس بر گردون شدند
 باز آن هاروت و ماروت از بلند
 کافران هم جنس شیطان آمده
 صد هزاران خوی بد آموخته
 کمترین خوشان به زشتی آن حسد
 ز آن سگان آموخته حقد و حسد
 هر که را دید او کمال از چپ و راست
 ز آنکه هر بد بخت خرمن سوخته
 هین کمالی دست آور تا تو هم
 از خدا می خواه دفع این حسد
 مر ترا مشغولی بخشد درون
 جرعه می را خدا آن می دهد
 خاصیت بنهاده در کف حشیش
 خواب را یزدان بدان سان می کند
 کرد مجنون را ز عشق پوستی
 صد هزاران این چنین می دارد او
 هست می های شقاوت نفس را
 هست می های سعادت عقل را
 جنس بر جنس است عاشق جاودان
 جنس خود خوش خوش بدو آورد رو
 جاذب هر جنس را هم جنس دان
 وار هید او از فتادن سوی سفلی
 تا به جنسیت رهند از ناودان
 تا به جنس آید و کم گردید گم
 جاذبش جنس است هر جا طالبی است
 با ملایک چون که هم جنس آمدند
 جنس تن بودند ز آن زیر آمدند
 جانیشان شاگرد شیطانان شده
 دیده های عقل و دل بر دوخته
 آن حسد که گردن ابلیس زد
 که نخواهد خلق را ملک ابد
 از حسد قولنجش آمد درد خاست
 می نخواهد شمع کس افروخته
 از کمال دیگران نفتی به غم
 تا خدایت وار هاند از جسد
 که نپردازی از آن سوی برون
 که بدو مست از دو عالم می رهد
 کاو زمانی می رهند از خودیش
 کز دو عالم فکر را بر می کند
 کاو بشناسد عدو از دوستی
 که بر ادراکات تو بگمارد او
 که ز ره بیرون برد آن نحس را
 که بیابد منزل بی نقل را

خیمه‌ی گردون ز سر مستی خویش
 هین به هر مستی دلا غره مشو
 این چنین می را بجو زین خنبها
 ز انکه هر معشوق چون خنبی است پر
 می شناسا هین بچش با احتیاط
 هر دو مستی می دهندت لیک این
 تارهی از فکر و وسواس و حیل
 انبیا چون جنس روحند و ملک
 باد جنس آتش است و یار او
 چون ببندی تو سر کوزه‌ی تهی
 تا قیامت آن فرو ناید به پست
 میل بادش چون سوی بالا بود
 باز آن جانها که جنس انبیاست
 ز انکه عقلش غالب است و بی ز شک
 و آن هوای نفس غالب بر عدو
 بود قبطی جنس فرعون ذمیم
 بود هامان جنس تر فرعون را
 لاجرم از صدر تا قعرش کشید
 هر دو سوزنده چو دوزخ ضد نور
 ز انکه دوزخ گوید ای مومن تو زود
 بگذر ای مومن که نورت می‌کشد
 می‌رمد آن دوزخی از نور هم
 دوزخ از مومن گریزد آن چنان
 ز انکه جنس نار نبود نور او
 در حدیث آمد که مومن در دعا
 بر کند ز آن سو بگیرد راه پیش
 هست عیسی مست حق خر مست جو
 مستی‌اش نبود ز کوتاه دنبها
 آن یکی درد و دگر صافی چو در
 تا میی یابی منزله ز اختلاط
 مستی‌ات آرد کشان تا رب دین
 بی‌عقال این عقل در رقص الجمل
 مر ملک را جذب کردند از فلک
 که بود آهنگ هر دو بر علو
 در میان حوض یا جویی نهی
 که دلش خالی است و در وی باد هست
 ظرف خود را هم سوی بالا کشد
 سوی ایشان کش کشان چون سایه‌هاست
 عقل جنس آمد به خلقت با ملک
 نفس جنس اسفل آمد شد بدو
 بود سبطی جنس موسای کلیم
 بر گزیدش برد بر صدر سرا
 که ز جنس دوزخند آن دو پلید
 هر دو چون دوزخ ز نور دل نفور
 بر گذر که نورت آتش را ربود
 آتشم را چون که دامن می‌کشد
 ز انکه طبع دوزخ استش ای صنم
 که گریزد مومن از دوزخ به جان
 ضد نار آمد حقیقت نور جو
 چون امان خواهد ز دوزخ از خدا

دوزخ از وی هم امان خواهد به جان
جاذبه‌ی جنسیت است اکنون ببین
گر به هامان مایلی هامانی
ور به هر دو مایلی انگیزته
هر دو در جنگند هان و هان بکوش
در جهان جنگ شادی این بس است
آن ستیزه رو به سختی عاقبت
وعده‌های آن کلیم الله را
که خدایا دور دارم از فلان
که تو جنس کیستی از کفر و دین
ور به موسی مایلی سبحانی
نفس و عقلی هر دو آن آمیخته
تا شود غالب معانی بر نقوش
که ببینی بر عدو هر دم شکست
گفت با هامان برای مشورت
گفت و محرم ساخت آن گمراه را

مشورت کردن فرعون با وزیرش هامان در ایمان آوردن به موسی علیه السلام
گفت با هامان چو تنه‌ایش بدید
بانگها زد گریه‌ها کرد آن لعین
که چگونه گفت اندر روی شاه
جمله عالم را مسخر کرده تو
از مشارق و ز مغارب بی‌لجاج
پادشاهان لب همی‌مالند شاد
اسب یاغی چون ببیند اسب ما
تا کنون معبود و مسجود جهان
در هزار آتش شدن زین خوشتر است
نه بکش اول مرا ای شاه چین
خسروا اول مرا گردن بزن
خود نبودست و مبادا این چنین
بندگان مان خواه‌تاش ما شوند
چشم روشن دشمنان و دوست کور
جست هامان و گریبان را درید
کوفت دستار و کله را بر زمین
این چنین گستاخ آن حرف تباه
کار را با بخت چون زر کرده تو
سوی تو آرند سلطانان خراج
بر ستانه‌ی خاك تو ای کیقباد
رو بگرداند گریزد بی‌عصا
بوده‌ای گردی کمینه‌ی بندگان
که خداوندی شود بنده پرست
تا نبیند چشم من بر شاه این
تا نبیند این مذلت چشم من
که زمین گردون شود گردون زمین
بی‌دلان‌مان دل خراش ما شوند
گشت ما را پس گلستان قعر گور

تزییف سخن هامان علیه اللعنه

دوست از دشمن همی نشناخت او	نرد را کورانه کژ می‌باخت او
دشمن تو جز تو نبود ای لعین	بی‌گناهان را مگو دشمن به کین
پیش تو این حالت بد دولت است	که دوادو اول و آخر لت است
گر از این دولت نتازی خزخزان	این بهارت را همی آید خزان
مشرق و مغرب چو تو بس دیده‌اند	که سر ایشان ز تن ببریده‌اند
مشرق و مغرب که نبود برقرار	چون کنند آخر کسی را پایدار
تو بدان فخر آوری کز ترس و بند	چاپلوست گشت مردم روز چند
هر که را مردم سجودی می‌کنند	زهر اندر جان او می‌آکنند
چون که بر گردد از او آن ساجدش	داند او کان زهر بود و موبدش
ای خنک آن را که ذلت نفسه	وای آنک از سرکشی شد چون که او
این تکبر زهر قاتل دان که هست	از می پر زهر شد آن گیج مست
چون می پر زهر نوشد مدبری	از طرب يك دم بجنباند سری
بعد يك دم زهر بر جانش فتد	زهر در جانش کند داد و ستد
گر نداری زهری‌اش را اعتقاد	کاو چو زهر آمد نگر در قوم عاد
چون که شاهی دست یابد بر شهی	بکشدش یا باز دارد در چهی
ور بیابد خسته‌ی افتاده را	مرهمش سازد شه و بدهد عطا
گر نه زهر است آن تکبر پس چرا	کشت شه را بی‌گناه و بی‌خطا
وین دگر را بی‌ز خدمت چون نواخت	زین دو جنبش زهر را شاید شناخت
راه زن هرگز گدایی را نزد	گرگ گرگ مرده را هرگز گزد
خضر کشتی را برای آن شکست	تا تواند کشتی از فجار رست
چون شکسته می‌رهد اشکسته شو	امن در فقر است اندر فقر رو
آن کهی کاو داشت از کان نقد چند	گشت پاره پاره از زخم کلند
تیغ بهر اوست کاو را گردنی است	سایه کافکنده ست بر وی زخم نیست
مهنری نفت است و آتش ای غوی	ای برادر چون بر آذر می‌روی

هر چه او هموار باشد با زمین	تیرها را کی هدف گردد ببین
سر بر آرد از زمین آن گاه او	چون هدفها زخم یابد بی رفو
نردبان خلق این ما و منی است	عاقبت زین نردبان افتادنی است
هر که بالاتر رود ابلهتر است	کاستخوان او بتر خواهد شکست
این فروع است و اصولش آن بود	که ترفع شرکت یزدان بود
چون نمردی و نگشتی زنده زو	یاغیی باشی به شرکت ملک جو
چون بدو زنده شدی آن خود وی است	وحدت محض است آن شرکت کی است
شرح این در آینهی اعمال جو	که نیابی فهم آن از گفتوگو
گر بگویم آن چه دارم در درون	بس جگرها گردد اندر حال خون
بس کنم خود زیرکان را این بس است	بانگ دو کردم اگر در ده کس است
حاصل آن همامان بدان گفتار بد	این چنین راهی بر آن فرعون زد
لقمهی دولت رسیده تا دهان	او گلوی او بریده ناگهان
خرمن فرعون را داد او به باد	هیچ شه را این چنین صاحب مباد

نومید شدن موسی علیه السلام از ایمان فرعون به تاثیر کردن سخن همامان در دل فرعون

گفت موسی لطف بنمودیم و جود	خود خداوندیت را روزی نبود
آن خداوندی که نبود راستین	مر و را نه دست دان نه آستین
آن خداوندی که دزدیده بود	بی دل و بی جان و بی دیده بود
آن خداوندی که دادندت عوام	باز بستانند از تو همچو وام
ده خداوندی عاریت به حق	تا خداوندیت بخشد متفق

منازعت امیران عرب با مصطفی علیه الصلاة و السلام که ملک را مقاسمت کن با ما تا نزاعی نباشد و

جواب فرمودن مصطفی (ص) که من مأمورم در این امارت و بحث ایشان از طرفین	آن امیران عرب گرد آمدند
نزد پیغمبر منازع می شدند	که تو میری هر يك از ما هم امیر
بخش کن این ملک و بخش خود بگیر	

هر یکی در بخش خود انصاف جو
 گفت میری مرا حق داده است
 کاین قرآن احمد است و دور او
 قوم گفتندش که ما هم ز آن قضا
 گفت لیکن مرا حق ملك داد
 میری من تا قیامت باقی است
 قوم گفتند ای امیر افزون مگو
 در زمان ابری بر آمد ز امر مر
 رو به شهر آورد سیل بس مهیب
 گفت پیغمبر که وقت امتحان
 هر امیری نیزه‌ی خود در فکند
 پس قضیب انداخت در وی مصطفی
 نیزه‌ها را همچو خاشاکی ربود
 نیزه‌ها گم گشت جمله و آن قضیب
 ز اهتمام آن قضیب آن سیل زفت
 چون بدیدند از وی آن امر عظیم
 جز سه کس که حقد ایشان چیره بود
 ملك بر بسته چنان باشد ضعیف
 نیزه‌ها را گر ندیدی با قضیب
 نامشان را سیل تیز مرگ برد
 پنج نوبت می‌زنندش بر دوام
 گر ترا عقل است کردم لطفها
 آن چنان زین آخورت بیرون کنم
 اندرین آخور خران و مردمان
 نك عصا آورده‌ام بهر ادب
 تو ز بخش ما دو دست خود بشو
 سروری و امر مطلق داده است
 هین بگیرید امر او را اتقوا
 حاکمیم و داد امیری‌مان خدا
 مر شما را عاریت از بهر زاد
 میری عاریتی خواهد شکست
 چیست حجت بر فزون جویی تو
 سیل آمد گشت آن اطراف پر
 اهل شهر افغان کنان جمله رعیب
 آمد اکنون تا گمان گردد عیان
 تا شود در امتحان آن سیل بند
 آن قضیب معجز فرمان روا
 آب تیز سیل پر جوش عنود
 بر سر آب ایستاده چون رقیب
 رو بگردانید و آن سیلاب رفت
 پس مفر گشتند آن میران ز بیم
 ساحرش گفتند و کاهن از جحود
 ملك بر رسته چنین باشد شریف
 نامشان بین نام او بین ای نجیب
 نام او و دولت تیزش نمرد
 همچنین هر روز تا روز قیام
 ور خری آورده‌ام خر را عصا
 کز عصا گوش و سرت پر خون کنم
 می‌نیابند از جفای تو امان
 هر خری را کاو نباشد مستحب

اژدهایی می‌شود در قهر تو
 اژدهای کوهی تو بی‌امان
 این عصا از دوزخ آمد چاشنی
 ورنه درمانی تو در دندان من
 این عصایی بود این دم اژدهاست
 کاژدهایی گشته‌ای در فعل و خو
 لیک بنگر اژدهای آسمان
 که هلا بگریز اندر روشنی
 مخلصت نبود ز در بندان من
 تا نگویی دوزخ یزدان کجاست

در بیان آن که شناسای قدرت حق نپرسد که بهشت و دوزخ کجاست
 هر کجا خواهد خدا دوزخ کند
 هم ز دندانت بر آید دردها
 یا کند آب دهانت را عسل
 از بن دندان برویاند شکر
 پس به دندان بی‌گناهان را مگز
 نیل را بر قبطیان حق خون کند
 تا بدانی پیش حق تمییز هست
 نیل تمییز از خدا آموخته‌ست
 لطف او عاقل کند مر نیل را
 در جمادات از کرم عقل آفرید
 در جماد از لطف عقلی شد پدید
 عقل چون باران به امر آن جا بریخت
 ابر و خورشید و مه و نجم بلند
 هر یکی ناید مگر در وقت خویش
 چون نکردی فهم این را ز انبیا
 تا جمادات دگر را بی‌لباس
 طاعت سنگ و عصا ظاهر شود
 که ز یزدان آگهیم و طایعیم
 در بیان آن که شناسای قدرت حق نپرسد که بهشت و دوزخ کجاست
 اوج را بر مرغ دام و فح کند
 تا بگویی دوزخ است و اژدها
 تا بگویی که بهشت است و حلل
 تا بدانی قوت حکم قدر
 فکر کن از ضربت نامحترز
 سبیطیان را از بلا محصون کند
 در میان هوشیار راه و مست
 که گشاد این را و آن را سخت بست
 قهر او ابله کند قابیل را
 عقل از عاقل به قهر خود برید
 و ز نکال از عاقلان دانش رمید
 عقل این سو خشم حق دید و گریخت
 جمله بر ترتیب آیند و روند
 که نه پس ماند ز هنگام و نه پیش
 دانش آوردند در سنگ و عصا
 چون عصا و سنگ داری از قیاس
 و ز جمادات دگر مخبر شود
 ما همه بی‌اتفاقی ضایعیم

همچو آب نیل دانی وقت غرق
 چون زمین دانیش دانا وقت خسف
 چون قمر که امر بشنید و شتافت
 چون درخت و سنگ کاندرا هر مقام

کاو میان هر دو امت کرد فرق
 در حق قارون که قهرش کرد و نسف
 پس دو نیمه گشت بر چرخ و شکافت
 مصطفی را کرده ظاهر السلام

جواب دهری که منکر الوهیت است و عالم را قدیم می‌گوید
 دی یکی می‌گفت عالم حادث است
 فلسفی گفت چون دانی حدوث
 ذره‌ای خود نیستی از انقلاب
 کرمکی کاندرا حدث باشد دفین
 این به تقلید از پدر بشنیده‌ای
 چیست برهان بر حدوث این بگو
 گفت دیدم اندر این بحر عمیق
 در جدال و در خصام و در ستوه
 من به سوی جمع هنگامه شدم
 آن یکی می‌گفت گردون فانی است
 و آن دگر گفت این قدیم و بی‌کی است
 گفت منکر گشته‌ای خلاق را
 گفت بی‌برهان نخواهم من شنید
 هین بیاور حجت و برهان که من
 گفت حجت در درون جانم است
 تو نمی‌بینی هلال از ضعف چشم
 گفت وگو بسیار گشت و خلق گیج
 گفت یارا در درونم حجتی است
 من یقین دارم نشانش آن بود

جواب دهری که منکر الوهیت است و عالم را قدیم می‌گوید
 فانی است این چرخ و حقیق وارث است
 حادثی ابر چون داند غیوث
 تو چه می‌دانی حدوث آفتاب
 کی بداند آخر و بدو زمین
 از حماقت اندر این پیچیده‌ای
 و نه خامش کن فزون گویی مجو
 بحث می‌کردند روزی دو فریق
 گشت هنگامه بر آن دو کس گروه
 اطلاع از حال ایشان بستند
 بی‌گمانی این بنا را بانی است
 نیستش بانی و یا بانی وی است
 روز و شب آرنده و رزاق را
 آن چه گولی آن به تقلیدی گزید
 نشنوم بی‌حجت این را در زمن
 در درون جان نهان برهانم است
 من همی‌بینم مکن بر من تو خشم
 در سر و پایان این چرخ بسیج
 بر حدوث آسمانم آیتی است
 مر یقین دان را که در آتش رود

در زبان می‌ناید آن حجت بدان
 نیست پیدا سر گفت‌وگویی من
 اشک و خون بر رخ روانه می‌دود
 گفت من اینها ندانم حجتی
 گفت چون قلبی و نقدی دم زنند
 هست آتش امتحان آخرین
 عام و خاص از حالشان عالم شوند
 آب و آتش آمد ای جان امتحان
 تا من و تو هر دو در آتش رویم
 تا من و تو هر دو در بحر اوفتیم
 همچنان کردند و در آتش شدند
 آن خدا گوینده مرد مدعی
 از موذن بشنو این اعلام را
 که نسوزیده‌ست این نام از اجل
 صد هزاران زین رهان اندر قران
 چون گرو بستند غالب شد صواب
 فهم کردم کان که دم زد از سبق
 حجت منکر هماره زرد رو
 يك مناره در ثنای منکران
 منبری کو که بر آن جا مخبری
 روی دینار و درم از نامشان
 سکه‌ی شاهان همی‌گردد دگر
 بر رخ نقره و یا روی زری
 خود مگیر این معجزه چون آفتاب
 زهره نی کس را که يك حرفی از آن
 همچو حال سر عشق عاشقان
 جز که زردی و نزاری روی من
 حجت حسن و جمالش می‌شود
 که بود در پیش عامه آیتی
 که تو قلبی من نکویم ارجمند
 کاندر آتش در فتنند این دو قرین
 از گمان و شك سوی ایقان روند
 نقد و قلبی را که آن باشد نهان
 حجت باقی حیرانان شویم
 که من و تو این گره را آیتیم
 هر دو خود را بر تف آتش زدند
 رست و سوزید اندر آتش آن دعی
 کوری افزون روان خام را
 کش مستی صدر بوده ست و اجل
 بر دریده پرده‌های منکران
 در دوام و معجزات و در جواب
 و ز حدوث چرخ پیروز است و حق
 يك نشان بر صدق آن انکار کو
 کو در این عالم که تا باشد نشان
 یاد آرد روزگار منکری
 تا قیامت می‌دهد زین حق نشان
 سکه‌ی احمد ببین تا مستقر
 وانما بر سکه نام منکری
 صد زبان بین نام او أم الكتاب
 یا بدزد یا فزاید در بیان

یار مغلوبان مشو هین ای غوی	یار غالب شو که تا غالب شوی
غیر این ظاهر نمی‌بینم وطن	حجت منکر همین آمد که من
آن ز حکمتهای پنهان مخبری است	هیچ نندیشد که هر جا ظاهری است
همچو نفع اندر دواها کامن است	فایده‌ی هر ظاهری خود باطن است

تفسیر این آیت که ما خَلَقْنَا السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ وَ مَا بَيْنَهُمَا إِلَّا بِالْحَقِّ نِيَا فَرِيدْمَشَانِ بَهْرِ هَمِينِ که شما می‌بینید

بلکه بهر معنی و حکمت باقیه که شما نمی‌بینید آن را

بی‌امید نفع بهر عین نقش	هیچ نقاشی نگارد زین نقش
که به فرجه وارهند از انده‌هان	بلکه بهر میهمانان و کهان
دوستان رفته را از نقش آن	شادی بچگان و یاد دوستان
بهر عین کوزه نه بر بوی آب	هیچ کوزه‌گر کند کوزه شتاب
بهر عین کاسه نه بهر طعام	هیچ کاسه‌گر کند کاسه‌ی تمام
بهر عین خط نه بهر خواندن	هیچ خطاطی نویسد خط به فن
و آن برای غایب دیگر بیست	نقش ظاهر بهر نقش غایب است
این فواید را به مقدار نظر	تا سوم چارم دهم بر می‌شمر
فایده‌ی هر لعب در تالی نگر	همچو بازیهای شطرنج ای پسر
و آن برای آن و آن بهر فلان	این نهاده بهر آن لعب نهان
در پی هم تا رسی در برد و مات	همچنین دیده جهات اندر جهات
که شدن بر پایه‌های نردبان	اول از بهر دوم باشد چنان
تا رسی تو پایه پایه تا به بام	و آن دوم بهر سوم می‌دان تمام
و آن منی از بهر نسل و روشنی	شهوت خوردن ز بهر آن منی
عقل او بی‌سیر چون نبت زمین	کند بینش می‌نبیند غیر این
هست پای او به گل درمانده	نبت را چه خوانده چه ناخوانده
تو به سر جنبانی‌اش غره مشو	گر سرش جنبد به سیر باد رو
پای او گوید عصینا خلنا	آن سرش گوید سمعنا ای صبا

چون نداند سیر می‌راند چو عام
 بر توکل تا چه آید در نبرد
 و آن نظرهایی که آن افسرده نیست
 آن چه در ده سال خواهد آمدن
 همچنین هر کس به اندازه‌ی نظر
 چون که سد پیش و سد پس نماند
 چون نظر پس کرد تا بدو وجود
 بحث املاک زمین با کبریا
 چون نظر در پیش افکند او بدید
 پس ز پس می‌بیند او تا اصل اصل
 هر کسی اندازه‌ی روشن دلی
 هر که صیقل بیش کرد او بیش دید
 گر تو گویی کان صفا فضل خداست
 قدر همت باشد آن جهد و دعا
 و اهب همت خداوند است و بس
 نیست تخصیص خدا کس را به کار
 لیک چون رنجی دهد بد بخت را
 نیک بختی را چو حق رنجی دهد
 بد دلان از بیم جان در کارزار
 پر دلان در جنگ هم از بیم جان
 رستمان را ترس و غم وا پیش برد
 چون محک آمد بلا و بیم جان
 بر توکل می‌نهد چون کور گام
 چون توکل کردن اصحاب نرد
 جز رونده و جز درنده‌ی پرده نیست
 این زمان ببند به چشم خویشتن
 غیب و مستقبل ببیند خیر و شر
 شد گزاره چشم و لوح غیب خواند
 ماجرا و آغاز هستی رو نمود
 در خلیفه کردن بابای ما
 آن چه خواهد بود تا محشر پدید
 پیش می‌بیند عیان تا روز فصل
 غیب را ببند به قدر صیقلی
 بیشتر آمد بر او صورت پدید
 نیز این توفیق صیقل ز آن عطاست
 لَيْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَى
 همت شاهی ندارد هیچ خس
 مانع طوع و مراد و اختیار
 او گریزند به کفران رخت را
 رخت را نزدیکتر وا می‌نهد
 کرده اسباب هزیمت اختیار
 حمله کرده سوی صف دشمنان
 هم ز ترس آن بد دل اندر خویش مرد
 ز آن پدید آید شجاع از هر جبان

وحی کردن حق به موسی علیه السلام که ای موسی من که خالقم تعالی ترا دوست می‌دارم
 گفت موسی را به وحی دل خدا
 کای گزیده دوست می‌دارم ترا

گفت چه خصلت بود ای ذو الکریم
گفت چون طفلی به پیش والده
خود نداند که جز او دیار هست
مادرش گر سیلی بر وی زند
از کسی یاری نخواهد غیر او
خاطر تو هم ز ما در خیر و شر
غیر من پیشت چو سنگ است و کلوخ
همچنانک إِيَّاكَ نَعْبُدُ در حنین
هست این إِيَّاكَ نَعْبُدُ حصر را
هست إِيَّاكَ نَسْتَعِينُ هم بهر حصر
که عبادت مر ترا آریم و بس

موجب آن تا من آن افزون کنم
وقت قهرش دست هم در وی زده
هم از او مخمور هم از اوست مست
هم به مادر آید و بر وی تند
اوست جمله‌ی شر او و خیر او
النفاتش نیست جاهای دگر
گر صبی و گر جوان و گر شیوخ
در بلا از غیر تو لا نستعین
در لغت و آن از پی نفی ریا
حصر کرده استعانت را و قصر
طمع یاری هم ز تو داریم و بس

خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیع آن مغضوب علیه را و از پادشاه درخواستن و پادشاه

شفاعت او قبول کردن و رنجیدن ندیم از شفیع که چرا شفاعت کردی
پادشاهی بر ندیمی خشم کرد
خواست تا از وی بر آرد دود و گرد
کرد شه شمشیر بیرون از غلاف
تا زند بر وی جزای آن خلاف
هیچ کس را زهره نه تا دم زند
یا شفיעی بر شفاعت بر تند
جز عماد الملك نامی در خواص
در شفاعت مصطفی واران خاص
در زمان شه تیغ قهر از کف نهاد
بر جهید و زود در سجده فتاد
ور بلیسی کرد من پوشیدمش
گفت اگر دیو است من بخشیدمش
راضیم گر کرد مجرم صد زیان
چون که آمد پای تو اندر میان
که ترا آن فضل و آن مقدار هست
صد هزاران خشم بتوانم شکست
ز آنکه لابه‌ی تو یقین لابه‌ی من است
لابهات را هیچ نتوانم شکست
ز انتقام این مرد بیرون نامدی
گر زمین و آسمان بر هم زدی
او نبردی این زمان از تیغ سر
ور شدی ذره به ذره لابه‌گر

بر تو می‌ننهیم منت ای کریم
 این نکردی تو که من کردم یقین
 تو در این مستعملی نی عاملی
 ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ گشته‌ای
 لا شدی پهلوی الا خانه گیر
 آن چه دادی تو ندادی شاه داد
 و آن ندیم رسته از زخم و بلا
 دوستی ببرید ز آن مخلص تمام
 زین شفیع خویشتن بیگانه شد
 که نه مجنون است یاری چون برید
 و آخریدش آن دم از گردن زدن
 بازگونه رفت و بیزاری گرفت
 پس ملامت کرد او را مصلحی
 جان تو بخريد آن دل دار خاص
 گر بدی کردی نبایستی رمید
 گفت بهر شاه مبذول است جان
 لی مع الله وقت بود آن دم مرا
 من نخواهم رحمتی جز زخم شاه
 غیر شه را بهر آن لا کرده‌ام
 گر ببرد او به قهر خود سرم
 کار من سربازی و بی‌خویشی است
 فخر آن سر که کف شاهش برد
 شب که شاه از قهر در قیرش کشید
 خود طواف آن که او شه بین بود
 ز آن نیامد يك عبارت در جهان
 ليك شرح عزت تست ای ندیم
 ای صفات در صفات ما دفین
 ز آنکه محمول منی نی حاملی
 خویشتن در موج چون کف هشته‌ای
 این عجب که هم اسیری هم امیر
 اوست پس الله اعلم بالرشاد
 زین شفیع آزرده و برگشت از ولا
 رو به حایط کرد تا نارد سلام
 زین تعجب خلق در افسانه شد
 از کسی که جان او را واخرید
 خاک نعل پاش بایستی شدن
 با چنین دل دار کین داری گرفت
 کاین جفا چون می‌کنی با ناصحی
 آن دم از گردن زدن کردت خلاص
 خاصه نیکی کرد آن یار حمید
 او چرا آید شفیع اندر میان
 لا یسع فیه نبی مجتبی
 من نخواهم غیر آن شه را پناه
 که به سوی شه تولا کرده‌ام
 شاه بخشد شصت جان دیگرم
 کار شاهنشاه من سر بخشی است
 ننگ آن سر کاو به گیری سر برد
 ننگ دارد از هزاران روز عید
 فوق قهر و لطف و کفر و دین بود
 که نهان است و نهان است و نهان

از گلابهی آدمی آمد پدید	ز انکه این اسما و الفاظ حمید
لیک نه اندر لباس عین و لام	علم الاسما بد آدم را امام
گشت آن اسمای جانی رو سیاه	چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه
تا شود بر آب و گل معنی پدید	که نقاب حرف و دم در خود کشید
لیک از ده وجه پرده و مکنف است	گر چه از یک وجه منطق کاشف است

گفتن خلیل مر جبرئیل را علیهما السلام چون پرسیدش که ا لک حاجه خلیل جوابش داد که اما الیک فلا

من نخواهم در بلا او را دلیل	من خلیل وقتم و او جبرئیل
که بپرسید از خلیل حق مراد	او ادب ناموخت از جبریل راد
ور نه بگریزم سبکباری کنم	که مرادت هست تا یاری کنم
واسطه زحمت بود بعد العیان	گفت ابراهیم نی رو از میان
مومنان را ز انکه هست او واسطه	بهر این دنیاست مرسل رابطه
حرف و صوتی کی بدی اندر جهان	هر دل ار سامع بدی وحی نهان
لیک کار من از آن نازکتر است	گر چه او محو حق است و بی سر است
پیش ضعفم بد نماینده ست نیک	کردهی او کردهی شاه است لیک
قهر شد بر نازنینان کرام	آن چه عین لطف باشد بر عوام
عامه را تا فرق بتوانند دید	بس بلا و رنج می باید کشید
پیش واصل خار باشد خار خار	کاین حروف واسطه‌ای یار غار
تا رهد آن روح صافی از حروف	بس بلا و رنج بایست و وقوف
باز بعضی صافی و برتر شدند	لیک بعضی زین صدا کرتر شدند
سعد را آب است و خون بر اشقیا	همچو آب نیل آمد این بلا
جدتر او کارد که افزون دید بر	هر که پایان بین تر او مسعودتر
هست بهر محشر و برداشتن	ز انکه داند کاین جهان کاشتن
بلکه از بهر مقام ربح و سود	هیچ عقدی بهر عین خود نبود
منکری اش بهر عین منکری	هیچ نبود منکری گر بنگری

یا فزونی جستن و اظهار خود	بل برای قهر خصم اندر حسد
بی معانی چاشنی ندهد صور	و آن فزونی هم پی طمع دگر
که صور زیت است و معنی روشنی	ز آن همی پرسى چرا این می‌کنی
چون که صورت بهر عین صورتی است	ور نه این گفتن چرا از بهر چیست
جز برای این چرا گفتن بد است	این چرا گفتن سؤال از فایده‌ست
چون بود فایده‌ی این خود همین	از چه رو فایده‌جویی ای امین
نیست حکمت کان بود بهر همین	پس نقوش آسمان و اهل زمین
ور حکیمی هست پس فعلش تهی است	گر حکیمی نیست این ترتیب چیست
جز پی قصد صواب و ناصواب	کس نسازد نقش گرمابه و خصاب

مطالبه کردن موسی علیه السلام حضرت را که خلقت خلقا و اهلکتهم و جواب آمدن	گفت موسی ای خداوند حساب
نقش کردی باز چون کردی خراب	نر و ماده نقش کردی جان فرا
و آنگهان ویران کنی این را چرا	گفت حق دانم که این پرسش ترا
نیست از انکار و غفلت و ز هوا	ور نه تادیب و عتاب کردمى
بهر این پرسش ترا آزردمى	لیک می‌خواهی که در افعال ما
باز جویی حکمت و سر بقا	تا از آن واقف کنی مر عام را
پخته گردانی بدین هر خام را	قاصدا سایل شدی در کاشفی
بر عوام ار چه که تو ز آن واقفی	ز آنکه نیم علم آمد این سؤال
هر برونی را نباشد این مجال	هم سؤال از علم خیزد هم جواب
همچنان که خار و گل از خاک و آب	هم ضلال از علم خیزد هم هدی
همچنان که تلخ و شیرین از ندا	ز آشنایی خیزد این بغض و ولا
وز غذای خوش بود سقم و قوی	مستفید اعجمی شد آن کلیم
تا عجمیان را کند زین سر علیم	ما هم از وی اعجمی سازیم خویش
پاسخش آریم چون بیگانه پیش	خر فروشان خصم یکدیگر شدند
تا کلید قفل آن عقد آمدند	

چون بپرسیدی بیا بشنو جواب	پس بفرمودش خدا ای ذو لباب
تا تو خود هم وادهی انصاف این	موسیا تخمی بکار اندر زمین
خوشه‌هایش یافت خوبی و نظام	چون که موسی کشت و شد کشتش تمام
پس ندا از غیب در گوشش رسید	داس بگرفت و مر آن را می‌برید
چون کمالی یافت آن را می‌بری	که چرا کشتی کنی و پروری
که در اینجا دانه هست و گاه هست	گفت یا رب ز آن کنم ویران و پست
گاه در انبار گندم هم تباه	دانه لایق نیست در انبار گاه
فرق واجب می‌کند در بیختن	نیست حکمت این دو را آمیختن
که به دانش بیدری بر ساختی	گفت این دانش تو از کی یافتی
گفت پس تمییز چون نبود مرا	گفت تمییزم تو دادی ای خدا
روحهای تیره‌ی گلنک هست	در خلایق روحهای پاک هست
در یکی در است و در دیگر شبه	این صدفها نیست در یک مرتبه
همچنانک اظهار گندمها ز گاه	واجب است اظهار این نیک و تباه
تا نماند گنج حکمتها نهان	بهر اظهار است این خلق جهان
جوهر خود گم مکن اظهار شو	کنت کنزاً گفت مخفیا شنو

بیان آن که روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغند

و روح که باقی است در این دوغ همچو روغن پنهان است

همچو طعم روغن اندر طعم دوغ	جوهر صدقت خفی شد در دروغ
راستت آن جان ربانی بود	آن دروغت این تن فانی بود
روغن جان اندر او فانی و لاش	سالها این دوغ تن پیدا و فاش
دوغ را در خمره جنباننده‌ای	تا فرستد حق رسولی بنده‌ای
تا بدانم من که پنهان بود من	تا بجنباند به هنجار و به فن
در رود در گوش او کاو وحی جوست	یا کلام بنده‌ای کان جزو اوست
آن چنان گوش‌ی قرین داعی است	اذن مومن وحی ما را داعی است

همچنان که گوش طفل از گفت مام
 ورنه نباشد طفل را گوش رشد
 دایما هر کر اصلی گنگ بود
 دان که گوش کر و گنگ از آفتی است
 آن که بی‌تعلیم بد ناطق خداست
 یا چو آدم کرده تلقینش خدا
 یا مسیحی که به تعلیم و دود
 از برای دفع تهمت در ولاد
 جنبشی بایست اندر اجتهاد
 روغن اندر دوغ باشد چون عدم
 آن که هستت می‌نماید هست پوست
 دوغ روغن ناگرفته است و کهن
 هین بگردانش به دانش دست دست
 ز انکه این فانی دلیل باقی است
 پر شود ناطق شود او در کلام
 گفت مادر نشنود گنگی شود
 ناطق آن کس شد که از مادر شنود
 که پذیرای دم و تعلیم نیست
 که صفات او ز علتها جداست
 بی‌حجاب مادر و دایه و از ا
 در ولادت ناطق آمد در وجود
 که نژادهست از زنا و از فساد
 تا که دوغ آن روغن از دل باز داد
 دوغ در هستی بر آورده علم
 و انکه فانی می‌نماید اصل اوست
 تا بنگزینی بنه خرچش مکن
 تا نماید آن چه پنهان کرده است
 لابه‌ی مستان دلیل ساقی است

مثال دیگر هم در این معنی

هست بازیه‌های آن شیر علم
 گر نبودی جنبش آن بادها
 ز آن شناسی باد را گر آن صباست
 این بدن مانند آن شیر علم
 فکر کان از مشرق آید آن صباست
 مشرق این باد فکرت دیگر است
 مه جماد است و بود شرقش جماد
 شرق خورشیدی که شد باطن فروز
 ز انکه چون مرده بود تن بی‌لهب
 مخبری از بادهای مکتتم
 شیر مرده کی بجستی در هوا
 یا دبور است این بیان آن خفاست
 فکر می‌جنباند او را دم‌به‌دم
 وان که از مغرب دبور با وباست
 مغرب این باد فکرت ز آن سر است
 جان جان جان بود شرق فؤاد
 قشر و عکس آن بود خورشید روز
 پیش او نه روز بنماید نه شب

ورنه نباشد آن چو این باشد تمام
 همچنان که چشم می‌بیند به خواب
 نوم ما چون شد اخ الموت ای فلان
 ورنه بگویند که هست آن فرع این
 می‌بیند خواب جانت وصف حال
 در پی تعبیر آن تو عمرها
 که بگو آن خواب را تعبیر چیست
 خواب عام است این و خود خواب خواص
 پیل باید تا چو خسبد او ستان
 خر نبیند هیچ هندستان به خواب
 جان همچون پیل باید نیک زفت
 ذکر هندستان کند پیل از طلب
 اذکروا الله کار هر او باش نیست
 لیک تو آیس مشو هم پیل باش
 کیمیا سازان گردون را ببین
 نقش بندانند در جو فلک
 گر نبینی خلق مشکین جیب را
 هر دم آسیب است بر ادراک تو
 زین بد ابراهیم ادهم دیده خواب
 لاجرم زنجیرها را بر درید
 آن نشان دید هندستان بود
 می‌فشانند خاک بر تدبیرها
 آن چنان که گفت پیغمبر ز نور
 که تجافی آرد از دار الغرور
 بهر شرح این حدیث مصطفی

بی‌شب و بی‌روز دارد انتظام
 بی‌مه و خورشید ماه و آفتاب
 زین برادر آن برادر را بدان
 مشنو آن را ای مقلد بی‌یقین
 که به بیداری نبینی بیست سال
 می‌دوی سوی شهان با دها
 فرع گفتن این چنین سر را سگی است
 باشد اصل اجتبا و اختصاص
 خواب ببند خطه‌ی هندوستان
 خر ز هندستان نکرده‌ست اغتراب
 تا به خواب او هند داند رفت تفت
 پس مصور گردد آن زکرش به شب
 ارجعی بر پای هر قلایش نیست
 ورنه پیلی در پی تبدیل باش
 بشنو از میناگران هر دم طنین
 کارسازانند بهر لی و لک
 بنگر ای شب کور این آسیب را
 نبت نو نو رسته بین از خاک تو
 بسط هندستان دل را بی‌حجاب
 مملکت برهم زد و شد ناپدید
 که جهد از خواب و دیوانه شود
 می‌دراند حلقه‌ی زنجیرها
 که نشانش آن بود اندر صدور
 هم انابت آرد از دار السرور
 داستانی بشنو ای یار صفا

حکایت آن پادشاه زاده که پادشاهی حقیقی به وی روی نمود، یَوْمَ یَفْرُ الْمَرْءُ مِنْ أُخِيهِ وَ أُمِّهِ وَ أُبِيهِ نَقْدَ وَقْتِ او شد، پادشاهی این خاك توده‌ی كودك طبعان که قلعه گیری نام کنند آن كودك که چیره آید بر سر خاك توده بر آید و لاف زند که قلعه مر است كودكان دیگر بر وی رشك برند که التراب ربیع الصبیان، آن پادشاه زاده چو از قید رنگها برست گفت من این خاکهای رنگین را همان خاك دون می‌گویم زر و اطلس و اکسون نمی‌گویم من از این اکسون رستم به یکسون رفتم، وَ اَتَيْنَاهُ الْحُكْمَ صَبِيًّا ارشاد حق را مرور سالها حاجت نیست در

قدرت كُنْ فَيَكُونُ هیچ کس سخن قابلیت نگوید

پادشاهی داشت يك برنا پسر	باطن و ظاهر مزین از هنر
خواب دید او كان پسر ناگه بمرد	صافی عالم بر آن شه گشت درد
خشك شد از تاب آتش مشك او	که نماند از تف آتش اشك او
آن چنان پر شد ز دود و درد شاه	که نمی‌یابید در وی راه آه
خواست مردن قالبش بی‌کار شد	عمر مانده بود شه بیدار شد
شادی آمد ز بیداریش پیش	که ندیده بود اندر عمر خویش
که ز شادی خواست هم فانی شدن	بس مطوق آمد این جان و بدن
از دم غم می‌بمیرد این چراغ	و ز دم شادی بمیرد اینت لاغ
در میان این دو مرگ او زنده است	این مطوق شکل جای خنده است
شاه با خود گفت شادی را سبب	آن چنان غم بود از تسبیب رب
ای عجب يك چیز از يك روی مرگ	و آن ز يك روی دگر احیا و برگ
آن یکی نسبت بدان حالت هلاك	باز هم آن سوی دیگر امتساک
شادی تن سوی دنیاوی کمال	سوی روز عاقبت نقص و زوال
خنده را در خواب هم تعبیر خوان	گریه گوید با دریغ و اندهان
گریه را در خواب شادی و فرح	هست در تعبیر ای صاحب مرح
شاه اندیشید کاین غم خود گذشت	ليك جان از جنس این بد ظن بگشت
ور رسد خاری چنین اندر قدم	که رود گل یادگاری بایدم
چون فنا را شد سبب بی‌منتهی	پس کدامین راه را بندیم ما

صد دریچه و در سوی مرگ لدیغ
 می‌کند اندر گشادن ژیغ ژیغ
 ژیغ ژیغ تلخ آن درهای مرگ
 نشنود گوش حریص از حرص برگ
 از سوی تن دردها بانگ در است
 و ز سوی خصمان جفا بانگ در است
 جان من بر خوان دمی فهرست طب
 نار علتها نظر کن ملتهب
 ز آن همهی غرها در این خانه ره است
 هر دو گامی پر ز کژدمها چه است
 باد تند است و چراغم ابتری
 تا بود کز هر دو یک وافی شود
 زو بگیرانم چراغ دیگری
 همچو عارف کز تن ناقص چراغ
 گر به باد آن یک چراغ از جا رود
 تا که روزی کاین بمیرد ناگهان
 شمع دل افروخت از بهر فراغ
 او نکرد این فهم پس داد از غرر
 پیش چشم خود نهد او شمع جان
 شمع فانی را به فانیی دگر

عروس آوردن پادشاه فرزند خود را از خوف انقطاع نسل
 پس عروسی خواست باید بهر او
 تا نماید زین تزوج نسل رو
 گر رود سوی فنا این باز باز
 فرخ او گردد ز بعد باز باز
 صورت این باز گر ز اینجا رود
 معنی او در ولد باقی بود
 بهر این فرمود آن شاه نبیه
 مصطفی که الولد سر ابیه
 بهر این معنی همهی خلق از شعف
 می‌بیاموزند طفلان را حرف
 تا بماند آن معانی در جهان
 چون شود آن قالب ایشان نهان
 حق به حکمت حرصشان داده ست جد
 بهر رشد هر صغیر مستعد
 من هم از بهر دوام نسل خویش
 می‌بیاموزند طفلان را حرف
 دخترى خواهم ز نسل صالحی
 چون شود آن قالب ایشان نهان
 شاه خود این صالح است آزاد اوست
 بهر رشد هر صغیر مستعد
 مر اسیران را لقب کردند شاه
 نی اسیر حرص فرج است و گلوست
 شد مفازه بادیهی خونخوار نام
 عکس چون کافور نام آن سیاه
 بر اسیر شهوت و خشم و امل
 نیک بخت آن پیس را کردند عام
 بر نوشته میر یا صدر اجل

نام امیران اجل اندر بلاد	آن اسیران اجل را عام داد
جان او پست است یعنی جاه و مال	صدر خوانندش که در صف نعال
این خبر در گوش خاتونان رسید	شاه چون با زاهدی خویشی گزید

اختیار کردن پادشاه دختر درویش زاهدی را از جهت پسر و اعتراض کردن اهل حرم

و ننگ داشتن ایشان از پیوندی درویش

مادر شه زاده گفت از نقص عقل	شرط کفویت بود در عقل و نقل
تو ز شح و بخل خواهی و ز دها	تا بیندی پور ما را بر گدا
گفت صالح را گدا گفتن خطاست	کاو غنی القلب از داد خداست
در قناعت می‌گریزد از تقی	نه از لئیمی و کسل همچون گدا
قلتی کان از قناعت وز تقاست	آن ز فقر و قلت دونان جداست
حبه‌ای آن گر بیابد سر نهد	وین ز گنج زر به همت می‌جهد
شه که او از حرص قصد هر حرام	می‌کند او را گدا گوید همام
گفت کو شهر و قلاع او را جهیز	یا نثار گوهر و دینار ریز
گفت رو هر کاو غم دین بر گزید	باقی غمها خدا از وی برید
غالب آمد شاه و دادش دختری	از نژاد صالحی خوش جوهری
در ملاحظت خود نظیر خود نداشت	چهره‌اش تابان‌تر از خورشید چاشت
حسن دختر این خصالش آن چنان	کز نکویی می‌نگنجد در بیان
صید دین کن تا رسد اندر تبع	حسن و مال و جاه و بخت منتفع
آخرت قطار اشتر دان به ملک	در تبع دنیاش همچون پشم و پشک
پشم بگزینی شتر نبود ترا	ور بود اشتر چه قیمت پشم را
چون بر آمد این نکاح آن شاه را	با نژاد صالحان بی‌مرا
از قضا کمپیرکی جادو که بود	عاشق شه زاده‌ی با حسن و جود
جادویی کردش عجوزه‌ی کابلی	که برد ز آن رشک سحر بابلی
شه بچه شد عاشق کمپیر زشت	تا عروس و آن عروسی را بهشت

يك سیه دیوی و کابولی زنی	گشت بر شه زاده ناگه ره زنی
آن نود ساله عجوز گنده کس	نه خرد هشت آن ملک را و نه بس
تا به سالی بود شه زاده اسیر	بوسه جایش نعل کفش گنده پیر
صحبت کمپیر او را می‌درود	تا ز کاهش نیم جانی مانده بود
دیگران از ضعف وی با درد سر	او ز سکر سحر از خود بی‌خبر
این جهان بر شاه چون زندان شده	وین پسر بر گریه‌شان خندان شده
شاه بس بی‌چاره شد در برد و مات	روز و شب می‌کرد قربان و زکات
ز آنکه هر چاره که می‌کرد آن پدر	عشق کمپیرك همی‌شد بیشتر
پس یقین گشتش که مطلق آن سری است	چاره او را بعد از این لابه‌گری است
سجده می‌کرد او که فرمانت رواست	غیر حق بر ملک حق فرمان که راست
لیک این مسکین همی‌سوزد چو عود	دست گیرش ای رحیم و ای ودود
تا ز یارب یارب و افغان شاه	ساحری استاد پیش آمد ز راه

مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاص پسرش از جادوی کابلی	او شنیده بود از دور این خبر
که اسیر پیره زن گشت آن پسر	کان عجوزه بود اندر جادویی
بی‌نظیر و ایمن از مثل و دویی	دست بر بالای دست است ای فتی
در فن و در زور تا ذات خدا	منتهای دستها دست خداست
بحر بی‌شک منتهای سیلهاست	هم از او گیرند مایه ابرها
هم بدو باشد نهایت سیل را	گفت شاهش کاین پسر از دست رفت
گفت اینک آدمم درمان زفت	نیست همتا زال را زین ساحران
جز من داهی رسیده ز آن کران	چون کف موسی به امر کردگار
نک بر آرم من ز سحر او دمار	که مرا این علم آمد ز آن طرف
نه ز شاگردی سحر مستخف	آدم تا بر گشایم سحر او
تا نماند شاه زاده زرد رو	سوی گورستان برو وقت سحور
پهلوی دیوار هست اسپید گور	

سوی قبله باز کاو آن جای را	تا ببینی قدرت و صنع خدا
بس دراز است این حکایت تو ملول	زبده را گویم رها کردم فضول
آن گرههای گران را بر گشاد	پس ز محنت پور شه را راه داد
آن پسر با خویش آمد شد دوان	سوی تخت شاه با صد امتحان
سجده کرد و بر زمین می زد ذقن	در بغل کرده پسر تیغ و کفن
شاه آیین بست و اهل شهر شاد	و آن عروس ناامید بی مراد
عالم از سر زنده گشت و پر فروز	ای عجب آن روز روز امروز روز
یک عروسی کرد شاه او را چنان	که جلاب قند بد پیش سگان
جادوی کمپیر از غصه بمرد	روی و خوی زشت با مالک سپرد
شاه زاده در تعجب مانده بود	کز من او عقل و نظر چون در ربود
نو عروسی دید همچون ماه حسن	که همی زد بر ملیحان راه حسن
گشت بی هوش و به رو اندر فتاد	تا سه روز از جسم وی گم شد فواد
سه شبانه روز او ز خود بی هوش گشت	تا که خلق از غشی او پر جوش گشت
از گلاب و از علاج آمد بخود	اندک اندک فهم گشتش نیک و بد
بعد سالی گفت شاهش در سخن	کای پسر یاد آر از آن یار کهن
یاد آور ز آن ضجیع و ز آن فراش	تا بدین حد بی وفا و مر مباش
گفت رو من یافتم دار السرور	وار هیدم از چه دار الغرور
همچنان باشد چو مومن راه یافت	سوی نور حق ز ظلمت روی تافت

در بیان آن که شه زاده آدمی بچه است و خلیفه‌ی خداست پدرش آدم صفی خلیفه‌ی حق مسجود ملائک و آن کمپیر کابلی دنیاست که آدمی بچه را از پدر ببرید به سحر و انبیا و اولیا آن طبیب تدارک کننده

ای برادر دان که شه زاده توی	در جهان کهنه زاده از نوی
کابلی جادو این دنیاست کاو	کرد مردان را اسیر رنگ و بو
چون در افکندت در این آلوده روز	دم‌پدم می‌خوان و می‌دم قُلْ أَعوذ
تا رهی زین جادویی و زین قلق	استعازت خواه از رب الفلق

کاو به افسون خلق را در چه نشاند
 کرده شاهان را دم گرمش اسیر
 عقده‌های سحر را اثبات اوست
 حل سحر او به پای عامه نیست
 انبیا را کی فرستادی خدا
 راز دان یَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ
 شاه زاده ماند سالی و تو شصت
 نه خوشی نه بر طریق سنتی
 نه رهیده از وبال و از ذنوب
 پس طلب کن نفخه‌ی خلاق فرد
 و ا رهاند زین و گوید برتر آ
 نفخ قهر است این و آن دم نفخ مهر
 سابقی خواهی برو سابق بجو
 کای شه مسحور اینک مخرجت
 در شبیکه در بر آن پر دلال
 این جهان و آن جهان را ضرتان
 صحت این تن سقام جان بود
 پس فراق آن مقر دان سخت‌تر
 تا چه سخت آید ز نقاشش جدا
 چونت صبر است از خدا ای دوست چون
 چون صبوری داری از چشمه‌ی اله
 چون ز ابراری جدا و ز یشربون
 اندر آتش افکنی جان و وجود
 چون ببینی کر و فر قرب را
 پس برون آری ز پا تو خار خویش

ز آن نبی دنیات را سحاره خواند
 هین فسون گرم دارد گنده پیر
 در درون سینه نفائات اوست
 ساحره‌ی دنیا قوی دانا زنی است
 و ر گشادی عقد او را عقلها
 هین طلب کن خوش دمی عقده گشا
 همچو ماهی بسته استت او به شست
 شصت سال از شست او در محنتی
 فاسقی بد بخت نه دنیات خوب
 نفخ او این عقده‌ها را سخت کرد
 تا نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي تَرَا
 جز به نفخ حق نسوزد نفخ سحر
 رحمت او سابق است از قهر او
 تارسی اندر نفوس زوجت
 با وجود زال ناید آن حلال
 نه بگفته‌ست آن سراج امتان
 پس وصال این فراق آن بود
 سخت می‌آید فراق این ممر
 چون فراق نقش سخت آید ترا
 ای که صبرت نیست از دنیای دون
 چون که صبرت نیست زین آب سیاه
 چون که بی‌این شرب کم داری سکون
 گر ببینی يَكُ نَفْسِ حَسَنِ وَدُودِ
 جیفه بینی بعد از آن این شرب را
 همچو شه زاده رسی در یار خویش

جهد کن در بی‌خودی خود را بیاب
 هر زمانی هین مشو با خویش جفت
 از قصور چشم باشد آن عثار
 بوی پیراهان یوسف کن سند
 صورت پنهان و آن نور جبین
 نور آن رخسار برهاند ز نار
 چشم را این نور حالی بین کند
 صورتش نور است و در تحقیق نار
 دم به دم در رو فتد هر جا رود
 دور ببند دور بین بی‌هنر
 خفته باشی بر لب جو خشک لب
 دور می‌بینی سراب و می‌دوی
 می‌زنی در خواب با یاران تو لاف
 نك بدان سو آب دیدم هین شتاب
 هر قدم زین آب تازی دورتر
 عین آن عزمت حجاب این شده
 بس کسا عزمی به جایی می‌کند
 دید و لاف خفته می‌ناید بکار
 خوابناکی لیک هم بر راه خسب
 تا بود که سالکی بر تو زند
 خفته را گر فکر گردد همچو موی
 فکر خفته گر دو تا و گر سه تاست
 موج بر وی می‌زند بی‌احتراز
 خفته می‌ببند عطشهای شدید

زودتر و الله اعلم بالصواب
 هر زمان چون خر در آب و گل میفت
 که نبیند شیب و بالا کوروار
 ز آنکه بوی چشم روشن می‌کند
 کرده چشم انبیا را دور بین
 هین مشو قانع به نور مستعار
 جسم و عقل و روح را گرگین کند
 گر ضیا خواهی دو دست از وی بدار
 دیده و جانی که حالی بین بود
 همچنان که دور دیدن خواب در
 می‌دوی سوی سراب اندر طلب
 عاشق آن بینش خود می‌شوی
 که منم بینا دل و پرده شکاف
 تا رویم آن جا و آن باشد سراب
 دو دوان سوی سراب با غرر
 که به تو پیوسته است و آمده
 از مقامی کان غرض در وی بود
 جز خیالی نیست دست از وی بدار
 الله الله بر ره الله خسب
 از خیالات نعاست بر کند
 او از آن دقت نیابد راه کوی
 هم خطا اندر خطا اندر خطاست
 خفته پویان در بیابان دراز
 آب اقرب منه من حبل الوريد

حکایت آن زاهد که در سال قحط شاد و خندان بود با مفلسی و بسیاری عیال و خلق می‌مردند از گرسنگی
گفتندش چه هنگام شادی است که هنگام صد تعزیت است گفت مرا باری نیست
همچنان کان زاهد اندر سال قحط بود او خندان و گریان جمله رهط
پس بگفتندش چه جای خنده است قحط بیخ مومنان بر کنده است
رحمت از ما چشم خود بر دوخته‌ست ز آفتاب تیز، صحرا سوخته است
کشت و باغ و رز سیه استاده است در زمین نم نیست نه بالا نه پست
خلق می‌میرند زین قحط و عذاب ده ده و صد صد چو ماهی دور از آب
بر مسلمانان نمی‌آری تو رحم مومنان خویشند و یک تن شحم و لحم
رنج يك جزوی ز تن رنج همه ست گر دم صلح است یا خود ملحمه ست
گفت در چشم شما قحط است این پیش چشم چون بهشت است این زمین
من همی‌بینم به هر دشت و مکان خوشه‌ها انبه رسیده تا میان
خوشه‌ها در موج از باد صبا پر بیابان سبزتر از گندنا
ز آزمون من دست بروی می‌زنم دست و چشم خویش را چون بر کنم
یار فرعون تنید ای قوم دون ز آن نماید مر شما را نیل خون
یار موسای خرد گردید زود تا نماند خون و بینید آب رود
از پدر با تو جفایی می‌رود آن پدر در چشم تو سگ می‌شود
آن پدر سگ نیست تاثیر جفاست که چنان رحمت نظر را سگ نماست
گرگ می‌دیدند یوسف را به چشم چون که اخوان را حسودی بود و خشم
با پدر چون صلح کردی خشم رفت آن سگی شد، گشت بابا یار تفت

بیان آن که مجموع عالم صورت عقل کل است چون با عقل کل به کژ روی جفا کردی صورت عالم ترا غم
فزاید اغلب احوال چنان که دل با پدر بد کردی صورت پدر غم فزاید ترا و نتوانی رویش را دیدن اگر چه

پیش از آن نور دیده بوده باشد و راحت جان

کل عالم صورت عقل کل است کاوست بابای هر آنک اهل قل است
چون کسی با عقل کل کفران فرود صورت کل پیش او هم سگ نمود

تا که فرش زر نماید آب و گل	صلح کن با این پدر عاقی بهل
پیش تو چرخ و زمین مبدل شود	پس قیامت نقد حال تو بود
این جهان چون جنت استم در نظر	من که صلحم دایما با این پدر
تا ز نو دیدن فرو میرد ملال	هر زمان نو صورتی و نو جمال
آبها از چشمه‌ها جوشان مقیم	من همی بینم جهان را پر نعیم
مست می‌گردد ضمیر و هوش من	بانگ آبش می‌رسد در گوش من
برگها کف زن مثال مطربان	شاخه‌ها رقصان شده چون تایبان
گر نماید آینه تا چون بود	برق آینه‌ست لامع از نمد
ز انکه آگنده‌ست هر گوش از شکی	از هزاران می‌نگویم من یکی
عقل گوید مژده چه نقد من است	پیش و هم این گفت مژده دادن است

قصه‌ی فرزندان عزیر علیه السلام که از پدر احوال پدر می‌پرسیدند و عزیر می‌گفت آری دیدمش می‌آید بعضی شناختندش بی‌هوش شدند بعضی نشناختند می‌گفتند خود مژده داد این بی‌هوش شدن چیست

همچو پوران عزیر اندر گذر	آمده پرسیان ز احوال پدر
گشته ایشان پیر و باباشان جوان	پس پدرشان پیش آمد ناگهان
پس پرسیدند از او کای رهگذر	از عزیر ما عجب داری خبر
که کسی مان گفت کامروز آن سند	بعد نومیدی ز بیرون می‌رسد
گفت آری بعد من خواهد رسید	آن یکی خوش شد چو این مژده شنید
بانگ می‌زد کای مبشر باش شاد	و آن دگر بشناخت بی‌هوش اوفتاد
که چه جای مژده است ای خیره سر	که در افتادیم در کان شکر
و هم را مژده ست و پیش عقل نقد	ز انکه چشم و هم شد محبوب فقد
کافران را درد و مومن را بشیر	لیک نقد حال در چشم بصیر
ز انکه عاشق در دم نقد است مست	لاجرم از کفر و ایمان برتر است
کفر و ایمان هر دو خود دربان اوست	کاوست مغز و کفر و دین او را دو پوست
کفر قشر خشک رو بر تافته	باز ایمان قشر لذت یافته

قشر پیوسته به مغز جان خوش است	قشرهای خشك را جا آتش است
برتر است از خوش که لذت گستر است	مغز خود از مرتبه‌ی خوش برتر است
تا بر آرد موسی‌ام از بحر گرد	این سخن پایان ندارد باز گرد
از سخن باقی آن بنهفته شد	در خور عقل عوام این گفته شد
بر قراضه مهر سکه چون نهم	زر عقلت ریزه است ای متهم
بر هزاران آرزو و طم و رم	عقل تو قسمت شده بر صد مهم
تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق	جمع باید کرد اجزا را به عشق
پس توان زد بر تو سکه‌ی پادشاه	جو جوی چون جمع گردی ز اشتباه
از تو سازد شه یکی زرینه جام	ور ز مثقالی شوی افزون تو خام
باشد و هم صورتش ای وصل خواه	پس بر او هم نام و هم القاب شاه
هم چراغ و شاهد و نقل و شراب	تا که معشوقت بود هم نان هم آب
تا توانم با تو گفتن آن چه هست	جمع کن خود را جماعت رحمت است
جان شرك از باوری حق بری است	ز آنکه گفتن از برای باوری است
در میان شصت سودا مشترك	جان قسمت گشته بر حشو فلك
پس جواب احمقان آمد سکوت	پس خموشی به دهد او را ثبوت
می‌گشاید بی‌مراد من دهن	این همی‌دانم ولی مستی تن
این دهان گردد به ناخواه تو باز	آن چنانک از عطسه و از خامیاز

تفسیر این حدیث که انی لاسْتَغْفِرُ اللّٰهَ فِیْ كُلِّ یَوْمٍ سَبْعِیْنِ مَرَّةً

توبه آرم روز من هفتاد بار	همچو پیغمبر ز گفتن و ز نثار
منسی است این مستی تن جامه کن	لیک آن مستی شود توبه شکن
مستی انداخت بر دانای راز	حکمت اظهار تاریخ دراز
آب جوشان گشته از جف القلم	راز پنهان را چنین طبل و علم
خفته‌اید از درك آن ای مردمان	رحمت بی‌حد روانه هر زمان
خفته اندر خواب جویای سراب	جامه‌ی خفته خورد از جوی آب

می‌دود کانجای بوی آب هست
 ز آنکه آن جا گفت ز اینجا دور شد
 دور بینانند و بس خفته روان
 من ندیدم تشنگی خواب آورد
 خود خرد آن است کاو از حق چرید

زین تفکر راه را بر خویش بست
 بر خیالی از حقی مهجور شد
 رحمتی آریدشان ای رهروان
 خواب آرد تشنگی بی‌خرد
 نه خرد کان را عطار د آورد

پیش بینی این خرد تا گور بود
 این خرد از گور و خاکی نگذرد
 زین قدم وین عقل رو بیزار شو
 همچو موسی نور کی یابد ز جیب
 زین نظر وین عقل ناید جز دوار
 از سخن گویی مجوید ارتفاع
 منصب تعلیم نوعی شهوت است
 گر به فضلش پی ببردی هر فضول
 عقل جزوی همچو برق است و درخش
 نیست نور برق بهر ره بری
 برق عقل ما برای گریه است
 عقل کودک گفت بر کتاب تن
 عقل رنجور آردش سوی طبیب
 نك شیاطین سوی گردون می‌شدند
 می‌ربودند اندکی ز آن رازها
 که روید آن جا رسولی آمده‌ست
 گر همی‌جوید در بی‌بها
 می‌زن آن حلقه‌ی در و بر باب بیست

بیان آن که عقل جزوی تا به گور بیش نبیند در باقی مقلد اولیا و انبیاست
 و آن صاحب دل به نفخ صور بود
 وین قدم عرصه‌ی عجایب نسپرد
 چشم غیبی جوی و برخوردار شو
 سخره‌ی استاد و شاگرد کتاب
 پس نظر بگذار و بگزین انتظار
 منتظر را به ز گفتن استماع
 هر خیال شهوتی در ره بت است
 کی فرستادی خدا چندین رسول
 در درخشی کی توان شد سوی و خش
 بلکه امر است ابر را که می‌گری
 تا بگرید نیستی در شوق هست
 لیک نتواند بخود آموختن
 لیک نبود در دوا عقلش مصیب
 گوش بر اسرار بالا می‌زدند
 تا شهب می‌راندشان زود از سما
 هر چه می‌خواهید از او آید به دست
 ادخلوا الابیات من ابوابها
 از سوی بام فلکتان راه نیست

خاکی را داده‌ایم اسرار راز	نیست حاجت‌تان بدین راه دراز
نیشکر گردید از او گر چه نیبید	پیس او آیبید اگر خاین نه‌اید
نیست کم از سم اسب جبرئیل	سبزه رویاند ز خاکت آن دلیل
گر تو خاک اسب جبریلی شوی	سبزه گردی تازه گردی در نوی
کرد در گوساله تا شد گوهری	سبزه‌ی جان بخش کان را سامری
آن چنان بانگی که شد فتنه‌ی عدو	جان گرفت و بانگ زد ز آن سبزه او
وارهید از سر کله مانند باز	گر امین آیبید سوی اهل راز
که از او باز است مسکین و نژند	سر کلاه چشم بند گوش بند
که همه‌ی میلش سوی جنس خود است	ز آن کله مر چشم بازان را سد است
بر گشاید چشم او را باز دار	چون برید از جنس با شه گشت یار
عقل جزوی را ز استبداد خویش	راند دیوان را حق از مرصاد خویش
بلکه شاگرد دلی و مستعد	که سری کم کن نه ای تو مستبد
هین که بنده‌ی پادشاه عادل	رو بر دل رو که تو جزو دلی
که انا خیر دم شیطانی است	بندگی او به از سلطانی است
بندگی آدم از کبر بلیس	فرق بین و بر گزین تو ای حبیب
حرف طوبی هر که ذلت نفسه	گفت آنک هست خورشید ره او
سر بنه در سایه بی‌سرکش بخسب	سایه‌ی طوبی ببین و خوش بخسب
مستعد آن صفا را مهجعی است	ظل ذلت نفسه خوش مضجعی است
زود طاغی گردی و ره گم کنی	گر از این سایه روی سوی منی

بیان آن که یا ائیهَا الَّذِینَ آمَنُوا لَا تُقَدِّمُوا بَیْنَ یَدَی اللّٰهِ وَ رَسُوْلِهِ

چون که سلطان نه ای رعیت باش	چون نبی نیستی ز امت باش
زیر ظل امر شیخ و اوستاد	پس برو خاموش باش از انقیاد
مسخ گردی تو ز لاف کاملی	ور نه گر چه مستعد و قابلی
سرکشی ز استاد راز و با خبر	هم ز استعداد و امانی اگر

صبر کن در موزه دوزی تو هنوز
 کهنه دوزان گر بدیشان صبر و حلم
 بس بکوشی و به آخر از کلال
 همچو آن مرد مفلسف روز مرگ
 بی غرض می کرد آن دم اعتراف
 از غروری سر کشیدیم از رجال
 آشنا هیچ است اندر بحر روح
 این چنین فرمود آن شاه رسل
 یا کسی کاو در بصیرتهای من
 کشتی نوحیم در دریا که تا
 همچو کنعان سوی هر کوهی مرو
 می نماید پست این کشتی ز بند
 پست منگر هان و هان این پست را
 در علو کوه فکرت کم نگر
 گر تو کنعانی نداری باورم
 گوش کنعان کی پذیرد این کلام
 کی گذارد موعظه بر مهر حق
 لیک می گویم حدیث خوش پیی
 آخر این اقرار خواهی کرد هین
 می توانی دید آخر را مکن
 هر که آخر بین بود مسعودوار
 گر نخواهی هر دمی این خفت و خیز
 کحل دیده ساز خاک پاش را
 که از این شاگردی و زین افتقار
 سرمه کن تو خاک هر بگزیده را

ور بوی بی صبر گردی پاره دوز
 جمله نو دوزان شدندی هم به علم
 هم تو گویی خویش کالعقل عقال
 عقل را می دید بس بی بال و برگ
 کز ذکاوت راندیم اسب از گزاف
 آشنا کردیم در بحر خیال
 نیست اینجا چاره جز کشتی نوح
 که منم کشتی در این دریای کل
 شد خلیفه‌ی راستی بر جای من
 رو نگردانی ز کشتی ای فتی
 از نبی لا عاصمَ الْیَوْمَ شنو
 می نماید کوه فکرت بس بلند
 بنگر آن فضل حق پیوست را
 که یکی موجش کند زیر و زبر
 گر دو صد چندین نصیحت پرورم
 که بر او مهر خدای است و ختام
 کی بگرداند حدث حکم سبق
 بر امید آن که تو کنعان نه‌ای
 هم ز اول روز آخر را ببین
 چشم آخر بینت را کور کهن
 نبودش در دم زره رفتن عثار
 کن ز خاک پای مردی چشم تیز
 تا بیندازی سر او باش را
 سوزنی باشی شوی تو ذو الفقار
 هم بسوزد هم بسازد دیده را

چشم اشتر ز آن بود بس نور بار
 کاو خورد از بهر نور چشم خار

قصه‌ی شکایت اشتر با شتر که من بسیار در رو می‌افتم در راه رفتن تو کم
 در روی می‌آبی این چراست، و جواب گفتن شتر او را

اشتری را دید روزی استری
 چون که با او جمع شد در آخوری

گفت من بسیار می‌افتم به رو
 در گریوه و راه و در بازار و کو

خاصه از بالای که تا زیر کوه
 در سر آیم هر زمانی از شکوه

کم همی‌افتی تو در رو بهر چیست
 یا مگر خود جان پاکت دولتی است

در سر آیم هر دم و زانو زخم
 پوز و زانو ز آن خطا پر خون کنم

کژ شود پالان و رختم بر سرم
 و ز مکاری هر زمان زخمی خورم

همچو کم عقلی که از عقل تباه
 بشکند توبه به هر دم در گناه

مسخره‌ی ابلیس گردد در زمن
 از ضعیفی رای آن توبه شکن

در سر آید هر زمان چون اسب لنگ
 که بود بارش گران و راه سنگ

می‌خورد از غیب بر سر زخم او
 از شکست توبه آن ادبار خو

باز توبه می‌کند با رای سست
 دیو يك تف کرد و توبه‌ش را سکست

ضعف اندر ضعف و کبرش آن چنان
 که به خواری بنگرد در واصلان

ای شتر که تو مثال مومنی
 کم فتی در رو و کم بینی زنی

تو چه داری که چنین بی‌افتی
 بی‌عثاری و کم اندر رو فتی

گفت گر چه هر سعادت از خداست
 در میان ما و تو بس فرق‌هاست

سر بلندم من دو چشم من بلند
 بینش عالی امان است از گزند

از سر که من ببینم پای کوه
 هر گو و هموار را من توه توه

همچنان که دید آن صدر اجل
 پیش کار خویش تا روز اجل

آن چه خواهد بود بعد بیست سال
 دید اندر حال آن نیکو خصال

حال خود تنها ندید آن متقی
 بلکه حال مغربی و مشرقی

نور در چشم و دلش سازد سکن
 بهر چه سازد پی حب الوطن

که سجودش کرد ماه و آفتاب	همچو یوسف کاو بدید اول به خواب
آن چه یوسف دیده بد بر کرد سر	از پس ده سال بلکه بیشتر
نور ربانی بود گردون شکاف	نیست آن ينظر بنور الله گزارف
هستی اندر حس حیوانی گرو	نیست اندر چشم تو آن نور رو
تو ضعیف و هم ضعیفت پیشوا	تو ز ضعف چشم بینی پیش پا
کاو ببیند جای را ناجای را	پیشوا چشم است دست و پای را
دیگر آن که خلقت من اطهر است	دیگر آن که چشم من روشن تر است
نه ز اولاد زنا و اهل ضلال	ز آنکه هستم من ز اولاد حلال
تیر کژ پرد چو بد باشد کمان	تو ز اولاد زنایی بی گمان

تصدیق کردن استر جوابهای شتر را و اقرار آوردن به فضل او بر خود و از او استعانت خواستن و بدو پناه

گرفتن به صدق و نواختن شتر او را و ره نمودن و یاری دادن پدرانه و شاهانه

این بگفت و چشم کرد از اشک پر	گفت استر راست گفתי ای شتر
گفت ای بگزیده‌ی رب العباد	ساعتی بگریست و در پایش فتاد
در پذیری تو مرا در بندگی	چه زیان دارد گر از فرخندگی
رو که رستی تو ز آفات زمن	گفت چون اقرار کردی پیش من
تو عدو بودی شدی ز اهل ولا	دادی انصاف و رهیدی از بلا
کز بد اصلی نیاید جز جحود	خوی بد در ذات تو اصلی نبود
آرد اقرار و شود او توبه جو	آن بد عاریتی باشد که او
لا جرم اندر زمان توبه نمود	همچو آدم زلتنش عاریه بود
ره نبودش جانب توبه‌ی نفیس	چون که اصلی بود جرم آن بلیس
و از زبانهای نار و از دندان دد	رو که رستی از خود و از خوی بد
در فگندی خود به بخت سرمدی	رو که اکنون دست در دولت زدی
ادخلی فی جنتی دریافتی	ادخلی تو فی عبادی یافتی
رفتی اندر خلد از راه خفا	در عبادش راه کردی خویش را

اهدنا گفتی صراط مستقیم	دست تو بگرفت و بردت تا نعیم
نار بودی نور گشتی ای عزیز	غوره بودی گشتی انگور و مویز
اختری بودی شدی تو آفتاب	شاد باش الله اعلم بالصواب
ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر	شهد خویش اندر فگن در حوض شیر
تا رهد آن شیر از تغییر طعم	یابد از بحر مزه تکثیر طعم
متصل گردد بدان بحر اُلسْتُ	چون که شد دریا ز هر تغییر رست
منفذی یابد در آن بحر عسل	آفتی را نبود اندر وی عمل
غره‌ای کن شیروار ای شیر حق	تا رود آن غره بر هفتم طبق
چه خبر جان ملول سیر را	کی شناسد موش غره‌ی شیر را
بر نویس احوال خود با آب زر	بهر هر دریا دلی نیکو گهر
آب نیل است این حدیث جان فزا	یا ریش در چشم قبطی خون نما

لابه کردن قبطی سبطی را که يك سبو به نیت خویش از نیل پر کن و بر لب من نه تا بخورم به حق دوستی

و برادری، که سبو که شما سبطیان بهر خود پر می‌کنید از نیل آب صاف است

و سبو که ما قبطیان پر می‌کنیم خون صاف است

من شنیدم که در آمد قبطی	از عطش اندر وثاق سبطی
گفت هستم یار و خویشاوند تو	گشته‌ام امروز حاجتمند تو
ز آنکه موسی جادویی کرد و فسون	تا که آب نیل ما را کرد خون
سبطیان زو آب صافی می‌خورند	پیش قبطی خون شد آب از چشم بند
قبط اینک می‌مرند از تشنگی	از پی ادبار خود یا بد رگی
بهر خود يك طاس را پر آب کن	تا خورد از آبت این یار کهن
چون برای خود کنی آن طاس پر	خون نباشد آب باشد پاک و حر
من طفیل تو بنوشم آب هم	که طفیلی در تبع بجهد ز غم
گفت ای جان و جهان خدمت کنم	پاس دارم ای دو چشم روشنم
بر مراد تو روم شادی کنم	بنده‌ی تو باشم آزادی کنم

طاس را از نیل او پر آب کرد
 طاس را کز کرد سوی آب خواه
 باز از این سو کرد کز خون آب شد
 ساعتی بنشست تا خشمش برفت
 ای برادر این گره را چاره چیست
 متقی آن است کاو بیزار شد
 قوم موسی شو بخور این آب را
 صد هزاران ظلمت است از خشم تو
 خشم بنشان چشم بگشا شاد شو
 کی طفیل من شوی در اغتراف
 کوه در سوراخ سوزن کی رود
 کوه را که کن به استغفار و خوش
 تو بدین تزویر چون نوشی از آن
 خالق تزویر تزویر ترا
 آل موسی شو که حیلت سود نیست
 زهره دارد آب کز امر صمد
 یا تو پنداری که تو نان می خوری
 نان کجا اصلاح آن جانی کند
 یا تو پنداری که حرف مثنوی
 یا کلام حکمت و سر نهان
 اندر آید لیک چون افسانه‌ها
 در سر و رو در کشیده چادری
 شاهنامه یا کلیله پیش تو
 فرق آن گه باشد از حق و مجاز
 و نه پشک و مشک پیش اخشمی

بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد
 که بخور تو هم، شد آن خون سیاه
 قبطی اندر خشم و اندر تاب شد
 بعد از آن گفتش که ای صمصام زفت
 گفت این را او خورد کاو متقی است
 از ره فرعون و موسی وار شد
 صلح کن با مه ببین مهتاب را
 بر عباد الله اندر چشم تو
 عبرت از یاران بگیر استاد شو
 چون ترا کفری است همچون کوه قاف
 جز مگر کان رشته‌ی یکتا شود
 جام مغفوران بگیر و خوش بکش
 چون حرامش کرد حق بر کافران
 کی خرد ای مفتری مفترا
 حیله‌ات باد تهی پیمودنی است
 گردد او با کافران آبی کند
 زهر مار و کاهش جان می خوری
 کاو دل از فرمان جانان بر کند
 چون بخوانی رایگانش بشنوی
 اندر آید ز غبه در گوش و دهان
 پوست بنماید نه مغز دانه‌ها
 رو نهان کرده ز چشمت دلبری
 همچنان باشد که قرآن از عتو
 که کند کحل عنایت چشم باز
 هر دو یکسان است چون نبود شمی

خویشتن مشغول کردن از ملال
 کاتش و سواس را و غصه را
 بهر این مقدار آتش شانندن
 آتش و سواس را این بول و آب
 لیک گر واقف شوی زین آب پاک
 نیست گردد و سوسه‌ی کلی ز جان
 ز انکه در باغی و در جویی پرد
 یا تو پنداری که روی اولیا
 در تعجب مانده پیغمبر از آن
 چون نمی‌بینند نور روم خلق
 ور همی‌بینند این حیرت چراست
 سوی تو ماه است و سوی خلق ابر
 سوی تو دانه است و سوی خلق دام
 گفت یزدان که تَرَاهُمْ یَنْظُرُونَ
 می‌نماید صورت ای صورت پرست
 پیش چشم نقش می‌آری ادب
 از چه بس بی‌پاسخ است این نقش نیک
 می‌نجنباند سر و سبلت ز جود
 حق اگر چه سر نجنباند برون
 که دو صد جنبیدن سر ارزد آن
 عقل را خدمت کنی در اجتهاد
 حق نجنباند به ظاهر سر ترا
 مر ترا چیزی دهد یزدان نهان
 آن چنان که داد سنگی را هنر
 قطره‌ی آبی بیابد لطف حق

باشدش قصد از کلام ذو الجلال
 ز آن سخن بنشانند و سازد دوا
 آب پاک و بول یکسان شد به فن
 هر دو بنشانند همچون وقت خواب
 که کلام ایزد است و روحناک
 دل بیابد ره به سوی گلستان
 هر که از سر صحف بویی برد
 آن چنان که هست می‌بینیم ما
 چون نمی‌بینند رویم مومنان
 که سبق برده ست بر خورشید شرق
 تا که وحی آمد که آن رو در خفاست
 تا نبیند رایگان روی تو گبر
 تا ننوشد زین شراب خاص عام
 نقش حمامند هُمْ لَا یَبْصُرُونَ
 کان دو چشم مرده‌ی او ناظر است
 کاو چرا پاسم نمی‌دارد عجب
 که نمی‌گوید سلام را علیک
 پاس آن که کردمش من صد سجود
 پاس آن ذوقی دهد در اندرون
 سر چنین جنباند آخر عقل و جان
 پاس عقل آن است کافزاید رشاد
 لیک سازد بر سران سرور ترا
 که سجود تو کنند اهل جهان
 تا عزیز خلق شد یعنی که زر
 گوهری گردد برد از زر سبق

جسم خاك است و چو حق تابیش داد
در جهان گیری چو مه شد اوستاد
هین طلسم است این و نقش مرده است
احمقان را چشمش از ره برده است
می‌نماید او که چشمی می‌زند
ابلهان سازیده‌اند او را سند

در خواستن قبطی دعای خیر و هدایت از سبطی و دعاکردن سبطی قبطی را به خیر

و مستجاب شدن از اکرم الاکرمین و ارحم الراحمین

گفت قبطی تو دعایی کن که من
از سیاهی دل ندارم آن دهن
که بود که قفل این دل وا شود
زشت را در بزم خوبان جا شود
مسخی از تو صاحب خوبی شود
یا بلیسی باز کروی شود
یا به فر دست مریم بوی مشک
یابد و تری و میوه شاخ خشک
سبطی آن دم در سجود افتاد و گفت
کای خدای عالم جهر و نهفت
جز تو پیش کی بر آرد بنده دست
هم دعا و هم اجابت از تو است
هم ز اول تو دهی میل دعا
اول و آخر تویی ما در میان
تو دهی آخر دعاها را جزا
این چنین می‌گفت تا افتاد طشت
هیچ هیچی که نیاید در بیان
باز آمد او به هوش اندر دعا
از سر بام و دلش بی‌هوش گشت
در دعا بود او که ناگه نعره‌ای
لَیْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَى
که هلا بشتاب و ایمان عرضه کن
از دل قبطی بجست و غره‌ای
آتشی در جان من انداختند
تا ببرم زود زنار کهن
دوستی تو و از تو ناشگفت
مر بلیسی را به جان بنواختند
کیمیایی بود صحبت‌های تو
حمد لله عاقبت دستم گرفت
تو یکی شاخی بدی از نخل خلد
کم مباد از خانه‌ی دل پای تو
چون گرفتم او مرا تا خلد برد
سپیل بود آن که تنم را در ربود
برد سلیم تا لب دریای جود
من به بوی آب رفتم سوی سیل
بحر دیدم در گرفتم کیل کیل
گفت رو شد آبها پیشم حقیر
طاس آوردش که اکنون آب گیر

شربتی خوردم ز الله اشتری
 آن که جو و چشمه‌ها را آب داد
 این جگر که بود گرم و آب خوار
 کاف کافی آمد او بهر عباد
 کافی‌ام بدهم ترا من جمله خیر
 کافی‌ام بی‌نان ترا سیری دهم
 بی‌بهارت نرگس و نسرين دهم
 کافی‌ام بی‌داروات درمان کنم
 موسی را دل دهم با يك عصا
 دست موسی را دهم يك نور و تاب
 چوب را ماری کنم من هفت سر
 خون نیامیزم در آب نیل من
 شادی‌ات را غم کنم چون آب نیل
 باز چون تجدید ایمان بر تتی
 موسی رحمت ببینی آمده
 چون سر رشته نگه داری درون
 من گمان بردم که ایمان آورم
 من چه دانستم که تبدیلی کند
 سوی چشم خود بکی نیلم روان
 همچنان که این جهان پیش نبی
 پیش چشمش این جهان پر عشق و داد
 پست و بالا پیش چشمش تیز رو
 با عوام این جمله بسته و مرده‌ای
 گورها یکسان به پیش چشم ما
 عامه گفتندی که پیغمبر ترش

تا به محشر تشنگی ناید مرا
 چشمه‌ای در اندرون من گشاد
 گشت پیش همت او آب خوار
 صدق و عده‌ی کهیعیص
 بی‌سبب بی‌واسطه‌ی یاری غیر
 بی‌سپاه و لشکرت میری دهم
 بی‌کتاب و اوستا تلقین دهم
 گور را و چاه را میدان کنم
 تا زند بر عالمی شمشیرها
 که طپانچه می‌زند بر آفتاب
 که نزاید ماده مار او را ز نر
 خود کنم خون عین آبش را به فن
 که نیابی سوی شادیها سبیل
 باز از فرعون بیزاری کنی
 نیل خون بینی از او آبی شده
 نیل ذوق تو نگردد هیچ خون
 تا از این طوفان خون آبی خورم
 در نهاد من مرا نیلی کند
 برقرارم پیش چشم دیگران
 غرق تسبیح است و پیش ما غبی
 پیش چشم دیگران مرده و جماد
 از کلوخ و خشت او نکته نشو
 زین عجب‌تر من ندیدم پرده‌ای
 روضه و حفره به چشم اولیا
 از چه گشته ست و شده ست او ذوق کش

می‌نماید او ترش ای امتان	خاص گفتندی که سوی چشمتان
خنده‌ها بینید اندر هَلْ اُتی	یك زمان در چشم ما آید تا
منعکس صورت، به زیر آ ای جوان	از سر امرودین بنماید آن
تا بر آن جایی نماید نو کهن	آن درخت هستی است امرودین
پر ز کژدمهای خشم و پر ز مار	تا بر آن جایی ببینی خارزار
یك جهان پر گل رخان و دایگان	چون فرود آیی ببینی رایگان

حکایت آن زن پلید کار که شوهر را گفت که آن خیالات از سر امرودین می‌نماید ترا که چنینها نماید چشم آدمی را سر آن امرودین، از سر امرودین فرود آ تا آن خیالها برود، و اگر کسی گوید که آن چه آن مرد می‌دید خیال نبود جواب این مثال است نه مثل، در مثال همین قدر بس بود که اگر بر سر امرودین نرفتی هرگز آنها ندیدی خواه خیال خواه حقیقت

بر زند در پیش شوی گول خود	آن زنی می‌خواست تا با مول خود
من بر ایم میوه چیدن بر درخت	پس به شوهر گفت زن کای نیک بخت
چون ز بالا سوی شوهر بنگریست	چون بر آمد بر درخت آن زن گریست
کیست آن لوطی که بر تو می‌فتد	گفت شوهر را که ای مآبون رد
ای فلان تو خود مخنت بوده‌ای	تو به زیر او چو زن بغنوده‌ای
ور نه اینجا نیست غیر من به دشت	گفت شوهر نه سرت گویی بگشت
کیست بر پشتت فرو خفته هله	زن مکرر کرد کان با برطله
که سرت گشت و خرف گشتی تو سخت	گفت ای زن هین فرود آ از درخت
زن کشید آن مول را اندر برش	چون فرود آمد بر آمد شوهرش
که به بالای تو آمد چون کپی	گفت شوهر کیست آن ای روسپی
هین سرت بر گشته شد هرزه متن	گفت زن نه نیست اینجا غیر من
گفت زن این هست از امرودین	او مکرر کرد بر زن آن سخن
کژ همی‌دیدم که تو ای قلتبان	از سر امرودین من همچنان
این همه تخیل از امروبنی است	هین فرود آ تا ببینی هیچ نیست

تو مشو بر ظاهر هزلش گرو	هزل تعلیم است آن را جد شنو
هزلها جد است پیش عاقلان	هر جدی هزل است پیش هازلان
تا بدان امرودین راهی است نیک	کاهلان امرودین جویند لیک
گشته‌ای تو خیره چشم و خیره رو	نقل کن ز امرودین کاکنون بر او
که بر او دیده کژ و احوال بود	این منی و هستی اول بود
کژ نمائد فکرت و چشم و سخن	چون فرود آیی از این امرودین
شاخ او بر آسمان هفتمین	یک درخت بخت بینی گشته این
مبدلش گرداند از رحمت خدا	چون فرود آیی از او گردی جدا
راست بینی بخشد آن چشم ترا	زین تواضع که فرود آیی خدا
مصطفی کی خواستی آن را ز رب	راست بینی گر بدی آسان و زب
آن چنان که پیش تو آن جزو هست	گفت بنما جزو جزو از فوق و پست
که مبدل گشت و سبز از امر کن	بعد از آن بر رو بر آن امرودین
چون سوی موسی کشانیدی تو رخت	چون درخت موسوی شد این درخت
شاخ او ایّی انا الله می‌زند	آتش او را سبز و خرم می‌کند
این چنین باشد الهی کیمیا	زیر ظلش جمله حاجاتت روا
که در او بینی صفات ذو الجلال	آن منی و هستی‌ات باشد حلال
اصله ثابت و فرعه فی السما	شد درخت کژ مقوم حق نما

باقی قصه‌ی موسی علیه السلام

که کژی بگذار اکنون فاستقم	کامدش پیغام از وحی مهم
کامرش آمد که بیندازش ز دست	این درخت تن عصای موسی است
بعد از آن بر گیر او را ز امر هو	تا ببینی خیر او و شر او
چون به امرش بر گرفتی گشت خوب	پیش از افکندن نبود او غیر چوب
گشت معجز آن گروه غره را	اول او بد برگ افشان بره را
آبشان خون کرد و کف بر سر زنان	گشت حاکم بر سر فرعونیان

از مزارعشان بر آمد قحط و مرگ
 تا بر آمد بی خود از موسی دعا
 کاین همه اعجاز و کوشیدن چراست
 امر آمد که اتباع نوح کن
 ز آن تغافل کن چو داعی رهی
 کمترین حکمت کاز این الحاح تو
 تا که ره بنمودن و اضلال حق
 چون که مقصود از وجود اظهار بود
 دیو الحاح غوایت می کند
 چون پیایی گشت آن امر شجون
 تا به نفس خویش فرعون آمدش
 کانچه ما کردیم ای سلطان مکن
 پاره پاره گردمت فرمان پذیر
 هین بجنبان لب به رحمت ای امین
 گفت یا رب می فریبی او مرا
 بشنوم یا من دهم هم خدعش
 کاصل هر مگری و حيله پیش ماست
 گفت حق آن سگ نیرزد هم بدان
 هین بجنبان آن عصا تا خاکها
 و آن ملخها در زمان گردد سیاه
 که سببها نیست حاجت مر مرا
 تا طبیعی خویش بر دارو زند
 تا منافق از حریصی بامداد
 بندگی ناکرده و ناشسته روی
 آکل و مأکول آمد جان عام
 از ملخهایی که می خوردند برگ
 چون نظر افتادش اندر منتها
 چون نخواهند این جماعت گشت راست
 ترك پایان بینی مشروح کن
 امر بَلِّغْ هست نبود آن تهی
 جلوه گردد آن لجاج و آن عتو
 فاش گردد بر همه ای اهل فرق
 بایش از پند و اغوا آزمود
 شیخ الحاح هدایت می کند
 نیل می آمد سراسر جمله خون
 لابه می کردش دو تا گشته قدش
 نیست ما را روی ایراد سخن
 من به عزت خو گرم سخت مگیر
 تا ببندد این دهانه ای آتشین
 می فریبی او فریبیده ی ترا
 تا بداند اصل را آن فرعکش
 هر چه بر خاک است اصلش از سماست
 پیش سگ انداز از دور استخوان
 وا دهد هر چه ملخ کردش فنا
 تا ببیند خلق تبدیل اله
 آن سبب بهر حجاب است و غطا
 تا منجم رو به استاره کند
 سوی بازار آید از بیم کساد
 لقمه ای دوزخ بگشته لقمه جوی
 همچو آن بره ای چرنده از حطام

می‌چرد آن بره و قصاب شاد
 کار دوزخ می‌کنی در خوردنی
 کار خود کن روزی حکمت بچر
 خوردن تن مانع این خوردن است
 شمع تاجر آن گه است افروخته
 که تو آن هوشی و باقی هوش پوش
 دان که هر شهوت چو خمر است و چو بنگ پرده‌ی هوش است و عاقل زوست دنگ
 خمر تنها نیست سر مستی هوش
 آن بلیس از خمر خوردن دور بود
 مست آن باشد که آن بیند که نیست
 این سخن پایان ندارد موسیا
 همچنان کرد و هم اندر دم زمین
 اندر افتادند در لوت آن نفر
 چند روزی سیر خوردند از عطا
 چون شکم پر گشت و بر نعمت زدند
 نفس فرعونی است هان سیرش مکن
 بی‌تف آتش نگرده نفس خوب
 بی‌مجاعت نیست تن جنبش‌کنان
 گر بگرید ورنه بنالد زار زار
 او چو فرعون است در قحط آن چنان
 چون که مستغنی شد او طاغی شود
 پس فراموشش شود چون رفت پیش
 سالها مردی که در شهری بود
 شهر دیگر بیند او پر نیک و بد
 که من آن جا بوده‌ام این شهر نو

کاو برای ما چرد برگ مراد
 بهر او خود را تو فربه می‌کنی
 تا شود فربه دل با کر و فر
 جان چو بازرگان و تن چون ره زن است
 که بود ره زن چو هیزم سوخته
 خویشتن را گم مکن یاوه مکوش
 هر چه شهوانی است بندد چشم و گوش
 مست بود او از تکبر و ز جحود
 زر نماید آن چه مس و آهنی است
 لب بجنیان تا برون روژد گیا
 سبز گشت از سنبل و حب ثمین
 قحط دیده مرده از جوع البقر
 آن دمی و آدمی و چار پا
 و آن ضرورت رفت پس طاغی شدند
 تا نیارد یاد از آن کفر کهن
 تا نشد آهن چو اخگر هین مکوب
 آهن سردی است می‌کوبی بدان
 او نخواهد شد مسلمان هوش دار
 پیش موسی سر نهد لابه‌کنان
 خر چو بار انداخت اسکیزه زند
 کار او ز آن آه و زاریهای خویش
 يك زمان که چشم در خوابی رود
 هیچ در یادش نیاید شهر خود
 نیست آن من درینجامیم گرو

هم در این شهرش بده ست ابداع و خو	بل چنان داند که خود پیوسته او
که بدهستش مسکن و میلاد پیش	چه عجب گر روح موطنهای خویش
می فرو پوشد چو اختر را سحاب	می نیارد یاد کاین دنیا چو خواب
گردها از درك او ناروفته	خاصه چندین شهرها را کوفته
دل شود صاف و ببیند ماجرا	اجتهاد گرم ناکرده که تا
اول و آخر ببیند چشم باز	سر برون آرد دلش از بخش راز

اطوار و منازل آدمی از ابتدا

وز جمادی در نباتی او فتاد	آمده اول به اقلیم جماد
وز جمادی یاد ناورد از نبرد	سالها اندر نباتی عمر کرد
نامدش حال نباتی هیچ یاد	وز نباتی چون به حیوانی فتاد
خاصه در وقت بهار و ضیمران	جز همین میلی که دارد سوی آن
سر میل خود نداند در لبان	همچو میل کودکان با مادران
سوی آن پیر جوان بخت مجید	همچو میل مفرط هر نو مرید
جنبش این سایه ز آن شاخ گل است	جزو عقل این از آن عقل کل است
پس بداند سر میل و جستجو	سایه اش فانی شود آخر در او
کی بجنبد گر نجنبد این درخت	سایه‌ی شاخ دگر ای نیک بخت
می کشید آن خالقی که دانی اش	باز از حیوان سوی انسانی اش
تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت	همچنین اقلیم تا اقلیم رفت
هم از این عقلش تحول کردنی است	عقلهای او لاینش یاد نیست
صد هزاران عقل ببند بو العجب	تا رهد زین عقل پر حرص و طلب
کی گذارندش در آن نسیان خویش	گر چه خفته گشت و شد ناسی ز پیش
که کند بر حالت خود ریش خند	باز از آن خوابش به بیداری کشند
چون فراموشم شد احوال صواب	که چه غم بود آن که می خوردم به خواب
فعل خواب است و فریب است و خیال	چون ندانستم که آن غم و اعتلال

همچنان دنیا که حلم نایم است	خفته پندارد که این خود دایم است
تا بر آید ناگهان صبح اجل	وارهد از ظلمت ظن و دغل
خنده‌اش گیرد از آن غمهای خویش	چون ببیند مستقر و جای خویش
هر چه تو در خواب بینی نیک و بد	روز محشر يك به يك پیدا شود
آن چه کردی اندر این خواب جهان	گرددت هنگام بیداری عیان
تا نپنداری که این بد کردنی است	اندر این خواب و ترا تعبیر نیست
بلکه این خنده بود گریه و زفیر	روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر
گریه و درد و غم و زاری خود	شادمانی دان به بیداری خود
ای دریده پوستین یوسفان	گرگ برخیزی از این خواب گران
گشته گرگان يك به يك خواهی تو	می‌درانند از غضب اعضای تو
خون نخسبد بعد مرگت در قصاص	تو مگو که مردم و یایم خلاص
این قصاص نقد حیلت سازی است	پیش زخم آن قصاص این بازی است
زین لعب خوانده‌ست دنیا را خدا	کاین جزا لعب است پیش آن جزا
این جزا تسکین جنگ و فتنه است	آن چو اخصاء است و این چون ختنه است

بیان آن که خلق دوزخ گرسنگانند و نالانند به حق که روزیهای ما را فربه گردان
و زود زاد به ما رسان که ما را صبر نماند

این سخن پایان ندارد موسیا	هین رها کن آن خران را در گیا
تا همه ز آن خوش علف فربه شوند	هین که گرگانند ما را خشم‌مند
نالهی گرگان خود را موقنیم	این خران را طعمه‌ی ایشان کنیم
این خران را کیمیای خوش دمی	از لب تو خواست کردن آدمی
تو بسی کردی به دعوت لطف و جود	آن خران را طالع و روزی نبود
پس فرو پوشان لحاف نعمتی	تا بردشان زود خواب غفلتی
تا چو بجهند از چنین خواب این رده	شمع مرده باشد و ساقی شده
داشت طغیانشان ترا در حیرتی	پس بنوشند از جزاهم حسرتی

تا که عدل ما قدم بیرون نهد
کان شهی که می‌ندیدندیش فاش
چون خرد با تست مشرف بر تنت
نیست قاصر دیدن او ای فلان
چه عجب گر خالق آن عقل نیز
از خرد غافل شود بر بد تند
تو شدی غافل ز عقلت عقل نی
گر نبودی حاضر و غافل بدی
ور از او غافل نبودی نفس تو
پس تو و عقلت چو اصطرلاب بود
قرب بی‌چون است عقلت را به تو
قرب بی‌چون چون نباشد شاه را
نیست آن جنبش که در اصبع تراست
وقت خواب و مرگ از وی می‌رود
از چه ره می‌آید اندر اصبع
نور چشم و مردمک در دیده‌ات
عالم خلق است با سوی و جهات
بی‌جهت دان عالم امر ای صنم
بی‌جهت بد عقل و علام البیان
بی‌تعلق نیست مخلوقی بدو
ز آنکه فصل و وصل نبود در روان
غیر فصل و وصل پی بر از دلیل
پی‌پیایی می‌بر از دوری ز اصل
این تعلق را خرد چون ره برد
زین وصیت کرد ما را مصطفی
در جزا هر زشت را در خور دهد
بود با ایشان نهان اندر معاش
گر چه زو قاصر بود این دیدنت
از سکون و جنبشت در امتحان
با تو باشد چون نه‌ای تو مستجیز
بعد آن عقلش ملامت می‌کند
کز حضور استش ملامت کردنی
در ملامت کی ترا سیلی زدی
کی چنان کردی جنون و تفس تو
زین بدانی قرب خورشید وجود
نیست چپ و راست و پس یا پیش رو
که نیابد بحث عقل آن راه را
پیش اصبع یا پیش یا چپ و راست
وقت بیداری قرینش می‌شود
که اصبع بی‌او ندارد منفعت
از چه ره آمد بغیر شش جهت
بی‌جهت دان عالم امر و صفات
بی‌جهت‌تر باشد امر لاجرم
عقل‌تر از عقل و جان‌تر هم ز جان
آن تعلق هست بی‌چون ای عمو
غیر فصل و وصل نندیشد گمان
لیک پی بردن بنشانند غلیل
تارگ مردیت آرد سوی وصل
بسته‌ی فصل است و وصل است این خرد
بحث کم جوید در ذات خدا

آن که در ذاتش تفکر کردنی است	در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن پندار او زیرا به راه	صد هزاران پرده آمد تا اله
هر یکی در پرده‌ی موصول خوست	و هم او آن است کان خود عین هوست
پس پیمبر دفع کرد این وهم از او	تا نباشد در غلط سودا پز او
و انکه اندر وهم او ترك ادب	بی ادب را سر نگونی داد رب
سر نگونی آن بود کاو سوی زیر	می رود پندارد او کاو هست چیر
ز انکه حد مست باشد این چنین	کاو نداند آسمان را از زمین
در عجبهایش به فکر اندر روید	از عظیمی و ز مهابت گم شوید
چون ز صنعتش ریش و سبلت گم کند	حد خود داند ز صانع تن زند
جز که لا احصی نگوید او ز جان	کز شمار و حد برون است آن بیان

رفتن ذو القرنین به کوه قاف و درخواست کردن که ای کوه قاف از عظمت صفت حق ما را بگو و گفتن کوه قاف که صفت عظمت او در گفت نیاید که پیش آن ادراکها فنا شود و لابه کردن ذو القرنین که از

صنایعش که در خاطر داری و بر تو گفتن آن آسانتر بود بگوی	رفت ذو القرنین سوی کوه قاف
دید او را کز زمرد بود صاف	گرد عالم حلقه گشته او محیط
ماند حیران اندر آن خلق بسیط	گفت تو کوهی دگرها چیستند
که به پیش عظم تو باز یستند	گفت رگهای من اند آن کوهها
مثل من نبوند در حسن و بها	من به هر شهری رگی دارم نهان
بر عروقم بسته اطراف جهان	حق چو خواهد زلزله‌ی شهری مرا
گوید او من بر جهانم عرق را	پس بجنابم من آن رگ را به قهر
که بدان رگ متصل گشته ست شهر	چون بگوید بس، شود ساکن رگم
ساکنم و ز روی فعل اندر تگم	همچو مرهم ساکن و بس کارکن
چون خرد ساکن و ز او جنبان سخن	نزد آن کس که نداند عقلش این
زلزله هست از بخارات زمین	

موری بر کاغذی می‌رفت نبشتن قلم دید قلم را ستودن گرفت، موری دیگر که چشم تیزتر بود گفت ستایش انگستان را کن که این هنر از ایشان می‌بینم، موری دیگر که از هر دو چشم روشن‌تر بود گفت من بازو را ستایم که انگستان فرع بازواند الی آخره

مورکی بر کاغذی دید او قلم	گفت با موری دگر این راز هم
که عجایب نقشها آن کلک کرد	همچو ریحان و چو سوسن زار و ورد
گفت آن مور اصبع است آن پیشه‌ور	وین قلم در فعل فرع است و اثر
گفت آن مور سوم کز بازو است	که اصبع لاغر ز زورش نقش بست
همچنین می‌رفت بالا تا یکی	مهتر موران فطن بود اندکی
گفت کز صورت مبینید این هنر	که به خواب و مرگ گردد بی‌خبر
صورت آمد چون لباس و چون عصا	جز به عقل و جان نجند نقشها
بی‌خبر بود او که آن عقل و فؤاد	بی‌ز تقلیب خدا باشد جماد
یک زمان از وی عنایت بر کند	عقل زیرک ابلهی‌ها می‌کند
چونش گویا یافت ذو القرنین گفت	چون که کوه قاف در نطق سفت
کای سخن گوی خبیر راز دان	از صفات حق بکن با من بیان
گفت رو کان وصف از آن هایل‌تر است	که بیان بر وی تواند برد دست
یا قلم را زهره باشد که به سر	بر نویسد بر صحایف ز آن خبر
گفت کمتر داستانی باز گو	از عجبهای حق ای حبر نکو
گفت اینک دشت سیصد ساله راه	کوههای برف پر کرده ست شاه
کوه بر که بی‌شمار و بی‌عدد	می‌رسد در هر زمان برفش مدد
کوه برفی می‌زند بر دیگری	می‌رساند برف سردی تا ثری
کوه برفی می‌زند بر کوه برف	دم‌بدم ز انبار بی‌حد شگرف
گر نبودی این چنین وادی شها	تف دوزخ محو کردی مر مرا
غافلان را کوههای برف دان	تا نسوزد پرده‌های عاقلان
گر نبودی عکس جهل برف باف	سوختی از نار شوق آن کوه قاف
آتش از قهر خدا خود ذره‌ای است	بهر تهدید لثیمان دره‌ای است

با چنین قهری که زفت و فایق است	برد لطفش بین که بر وی سابق است
سبق بی‌چون و چگونه‌ی معنوی	سابق و مسبوق دیدی بی‌دوی
گر ندیدی آن بود از فهم پست	که عقول خلق ز آن کان يك جو است
عیب بر خود نه نه بر آیات دین	کی رسد بر چرخ دین مرغ گلین
مرغ را جولانگه عالی هواست	ز انکه نشو او ز شهوت وز هواست
پس تو حیران باش بی‌لا و بلی	تا ز رحمت پیشت آید محملی
چون ز فهم این عجایب کودنی	گر بلی گویی تکلف می‌کنی
ور بگویی نه زند نه گردنت	قهر بر بندد بدان نه روزنت
پس همین حیران و واله باش و بس	تا در آید نصر حق از پیش و پس
چون که حیران گشتی و گیج و فنا	با زبان حال گفתי اهدنا
زفت زفت است و چو لرزان می‌شوی	می‌شود آن زفت نرم و مستوی
ز انکه شکل زفت بهر منکر است	چون که عاجز آمدی لطف و بر است

نمودن جبرئیل علیه السلام خود را به مصطفی صلی الله علیه و آله به صورت خویش و از هفت صد پر او چون يك پر ظاهر شد افق را بگرفت و آفتاب محبوب شد با همه شعاعش

مصطفی می‌گفت پیش جبرئیل	که چنان که صورت تست ای خلیل
مر مرا بنما تو محسوس آشکار	تا ببینم مر ترا نظاره وار
گفت نتوانی و طاقت نبودت	حس ضعیف است و تنك سخت آیدت
گفت بنما تا ببیند این جسد	تا چه حد حس نازك است و بی‌مدد
آدمی را هست حس تن سقیم	ليك در باطن یکی خلقی عظیم
بر مثال سنگ و آهن این تنه	ليك هست او در صفت آتش زنه
سنگ و آهن مولد ایجاد نار	زاد آتش بر دو والد قهر بار
باز آتش دست کار وصف تن	هست قاهر بر تن او و شعله زن
باز در تن شعله ابراهیموار	که از او مقهور گردد برج نار
لاجرم گفت آن رسول ذو فنون	رمز نحن الاخرون السابقون

ظاهر این دو به سندان زبون
 پس به صورت آدمی فرع جهان
 ظاهرش را پشه‌ای آرد به چرخ
 چون که کرد الحاح بنمود اندکی
 شهپری بگرفته شرق و غرب را
 چون ز بیم و ترس بی‌هوشش بدید
 آن مهابت قسمت بیگانگان
 هست شاهان را زمان بر نشست
 دور باش و نیزه و شمشیرها
 بانگ چاووشان و آن چوگانها
 این برای خاص و عام ره گذر
 از برای عام باشد این شکوه
 تا من و ماهای ایشان بشکند
 شهر از آن ایمن شود کان شهریار
 پس بمیرد آن هوسها در نفوس
 باز چون آید به سوی بزم خاص
 حلم در حلم است و رحمتها به جوش
 طبل و کوس هول باشد وقت جنگ
 هست دیوان محاسب عام را
 آن زره و آن خود مرچالیش راست
 این سخن پایان ندارد ای جواد
 اندر احمد آن حسی کو غارب است
 و آن عظیم الخلق او کان صفر است
 جای تغییرات اوصاف تن است
 بی‌تغییری که لا شرقیة
 در صفت از کان آنها فزون
 وز صفت اصل جهان این را بدان
 باطنش باشد محیط هفت چرخ
 هیبتی که که شود زو مندکی
 از مهابت گشت بی‌هش مصطفی
 جبرئیل آمد در آغوشش کشید
 وین تجمش دوستان را رایگان
 هول سرهنگان و صارم‌ها به دست
 که بلرزند از مهابت شیرها
 که شود سست از نهیبش جانها
 که کندشان از شهنشاهی خیر
 تا کلاه کبر ننهند آن گروه
 نفس خود بین فتنه و شر کم کند
 دارد اندر قهر زخم و گیر و دار
 هیبت شه مانع آید ز آن نحوس
 کی بود آن جا مهابت یا قصاص
 نشنوی از غیر چنگ و نی خروش
 وقت عشرت با خواص آواز چنگ
 و آن پری رویان حریف جام را
 وین حریر و رود مر تعریش راست
 ختم کن و الله اعلم بالرشاد
 خفته این دم زیر خاک یثرب است
 بی‌تغییر مقعد صدق اندر است
 روح باقی آفتابی روشن است
 بی‌تبدیلی که لا غربیة

آفتاب از زره کی مدهوش شد
 جسم احمد را تعلق بد بدان
 همچو رنجوری و همچون خواب و درد
 خود نتانم ور بگویم وصف جان
 شمع از پروانه کی بی هوش شد
 این تغیر آن تن باشد بدان
 جان از این اوصاف باشد پاک و فرد
 زلزله افتد در این کون و مکان
 شیره جان مانا که آن دم خفته بود
 اینت شیر نرمسار سهمناک
 که تمامش مرده دانند این سگان
 که ربودی از ضعیفی تر بدی
 بحر او از مهر کف پر جوش گشت
 ماه را گر کف نباشد گو مباش
 تا ابد بی هوش ماند جبرئیل
 و ز مقام جبرئیل و از حدش
 گفت رو رو من حریف تو نیام
 من به اوج خود نرفتستم هنوز
 گر زخم پری بسوزد پر من
 بی هشی خاصگان اندر اخص
 چند جان داری که جان پردازی است
 تو نه ای پروانه و نه شمع نیز
 جان پروانه نپرهیزد ز سوز
 شیر را بر عکس صید گور کن
 وامکن انبان قلماشیت را
 پیش او معکوس و قلماشی است این
 یا غریبا ناز لا فی دارهم
 یا طعینا ساکنا فی ارضهم
 رازیا با مرغزی می ساز خوش
 لا تخالفهم حبیبی دارهم
 اعط ما شاءوا و راموا و ارضهم
 تا رسیدن در شه و در ناز خوش

موسیا در پیش فرعون زمن
 آب اگر در روغن جوشان کنی
 نرم گو لیکن مگو غیر صواب
 وقت عصر آمد سخن کوتاه کن
 گو تو مر گل خواره را که قند به
 نطق جان را روضه‌ی جانبستی
 این سر خر در میان قندزار
 ظن ببرد از دور کان آن است و بس
 صورت حرف آن سر خر دان یقین
 ای ضیاء الحق حسام الدین در آر
 تا سر خر چون بمرد از مسلخه
 هین ز ما صورت‌گری و جان ز تو
 بر فلك محمودی ای خورشید فاش
 تا زمینی با سمایی بلند
 تفرقه بر خیزد و شرك و دوی
 چون شناسد جان من جان ترا
 موسی و هارون شوند اندر زمین
 چون شناسد اندك و منكر شود
 بس شناسایی بگردانید رو
 زین سبب جان نبی را جان بد
 این همه خواندی فرو خوان لم یکن
 پیش از آن که نقش احمد فر نمود
 کاین چنین کس هست تا آید پدید
 سجده می‌کردند کای رب بشر
 تا به نام احمد از یستفتحون
 نرم باید گفت قَوْلًا لینا
 دیگدان و دیگ را ویران کنی
 وسوسه مفروش در این الخطاب
 ای که عصرت عصر را آگاه کن
 نرمی فاسد مکن طینش مده
 گر ز حرف و صوت مستغنیستی
 ای بسا کس را که بنهاده ست خار
 چون قیچ مغلوب وامی رفت پس
 در رز معنی و فردوس برین
 این سر خر را در آن بطیخ زار
 نشو دیگر بخشدش آن مطبخه
 نه غلط هم این خود و هم آن ز تو
 بر زمین هم تا ابد محمود باش
 يك دل و يك قبله و يك خو شوند
 وحدت است اندر وجود معنوی
 یاد آرند اتحاد ما جری
 مختلط خوش همچو شیر و انگبین
 منکری‌اش پرده‌ی ساتر شود
 خشم کرد آن مه ز ناشکری او
 ناشناسا گشت و پشت پای زد
 تا بدانی لج این گبر کهن
 نعت او هر گبر را تعویذ بود
 از خیال روش دلشان می‌طپید
 در عیان آرایش هر چه زودتر
 یاغیانشان می‌شدندی سر نگون

غوثشان کراری احمد بدی	هر کجا حرب مهولی آمدی
یاد اوشان داروی شافی شدی	هر کجا بیماری مزمن بدی
در دل و در گوش و در افواهشان	نقش او می‌گشت اندر راهشان
بلکه فرع نقش او یعنی خیال	نقش او را کی بیابد هر شغال
از دل دیوار خون دل چکد	نقش او بر روی دیوار ار فتد
که رهد در حال دیوار از دورو	آن چنان فرخ بود نقشش بر او
آن دو رویی عیب مر دیوار را	گشته با يك رویی اهل صفا
چون بدیدندش به صورت برد باد	این همه تعظیم و تفخیم و وداد
قلب را در قلب کی بوده ست راه	قلب آتش دید و در دم شد سیاه
تا مریدان را در اندازد به شك	قلب می‌زد لاف اشواق محك
این گمان سر بر زند از هر خسی	افتد اندر دام مکرش ناکسی
کی به سنگ امتحان راغب شدی	کاین اگر نه نقد پاکیزه بدی
که نگردد قلبی او ز آن عیان	او محك می‌خواهد اما آن چنان
نی محك باشد نه نور معرفت	آن محك که او نهان دارد صفت
از برای خاطر هر قلنتبان	آینه کاو عیب رو دارد نهان
این چنین آیینه را هرگز مجو	آینه نبود منافق باشد او

پایان دفتر چهارم